

زندگی در
جنگ
و زندگی در
فرار از
جنگ

مادران و دختران



اطلاعات روز

مادران ودختران

زندگی در جنگ و زندگی در فرار از جنگ

کاری از برنامه‌ی ادبیات جهان

فهرست مطالب

سرسخن ۳

هشت گفتگو: هزار زندگی ۶

«سرگردانی‌های او روزا» ۱۰

قاب عکسی از سال‌ها دور ۱۵

«تا رسم نابجا را بجا کنیم» ۲۲

زندگی در جنگ و زندگی در فرار از جنگ ۲۶

«خرمن دشت از ما گذشت» ۳۱

«لباس پسرانه می‌پوشیدم و عین پسرها رفتار می‌کردم» ۳۶

«بچیم زن زود پیر میشه» ۴۱

از نسلی به نسل دیگر و از جنگی به جنگ ۴۷

پرونده‌ای برای سوتلانا الکسیویچ ۵۳

الکسیویچ‌خوانی در مزار ۵۴

آیا آصف سلطان‌زاده الکسیویچ افغانستان است؟ ۵۶

افغانستان بدون الکسیویچ و ضرورت «ادبیات مستند» ۶۲

شاه‌کار یا دروغ‌پردازی؟ گزارشی درباره حواشی، تاکتیک‌ها و درون‌مایه‌ی «تابوت‌های رویین» ۶۵

یادداشت‌هایی از بامیان و مزار شریف درباره کتاب «جنگ چهره‌ی زنانه ندارد» ۷۹

لندی، مویه زنان پشتون است ۸۴

قصه‌ی مریم و هم‌باغش ۹۴

بیست و پنج سال در خدمت صداهای جنوب جهانی؛ پشت پرده ترجمه‌ی ادبیات داستانی فارسی در غرب

در گفتگو با «یوتا هِمِل‌غایش» ۱۱۷

سرسخن

برنامه ادبیات جهان به صورت آنلاین و به کمک جمعی عمدتاً رضاکار با هدف ترویج ادبیات فعالیت می‌کند. در سه سال گذشته، ما با حدود ۲۰۰ اشتراک‌کننده از چهار ولایت افغانستان رمان خوانده‌ایم، نویسندگی آموزش داده‌ایم و تلاش کرده‌ایم تا فضایی را برای مواجهه‌ی منظم و ممتد با ادبیات فراهم کنیم. حاصل کار ما برگزاری بیش از دوازده صنف درسی، سیزده گفتگو با نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان و آلمانی‌زبان، نشر یک ویژه‌نامه با همکاری خانه ادبیات افغانستان و انتشار یادداشت‌های متعددی در روزنامه‌ها و نشریات فارسی‌زبان بوده‌است.

ویژه‌نامه‌ی کنونی در امتداد همین فعالیت‌ها و با محوریت زن و جنگ در چهار بخش به نشر می‌رسد. بخش اول، حاوی هشت گفتگوی دختران دو صنف برنامه ادبیات جهان با مادران و مادر بزرگ‌های‌شان درباره زن، زندگی و جنگ است که میان حوت ۱۴۰۳ الی سرطان ۱۴۰۴ انجام شده‌اند. اطلاعات بیشتر راجع به این گفتگوها در یادداشت بعدی- هشت گفتگو، هزار زندگی (ص. ۴-۵)- آمده است. بخش دوم، پرونده‌ی ویژه‌ای است برای نویسندگی مشهور بلاروسی، سوتلانا الکسیویچ که حاوی پنج یادداشت و نوشته است. این بخش از یک سو مواجهه‌ی دختران با آثار الکسیویچ را مکتوب می‌کند و از سوی دیگر، تحلیلی به دست می‌دهد از آثار این نویسنده. بخش سوم هم ترجمه‌ی دو متن در مورد زنان افغانستان است. اولی، به قلم الیزا گریس‌والد در مورد لندی زنان پشتون و زمینه و زمانه‌ی که او مجموعه‌ی از این لندی‌ها را جمع‌آوری و به انگلیسی ترجمه کرده‌است. این متن در واقع هم حاشیه‌ای است بر لندی و هم اشاره‌ی به جهان کم‌تر دیده‌شده‌ی زنان مرزنشین. دومی هم مقاله‌ی بلندی است به قلم دو مردم‌شناس برجسته‌ی انگلیسی درباره‌ی زنی به نام مریم که حوالی سال‌های ۱۹۷۰ در سرپل می‌زیسته؛ این مقاله تصویر مفصل و قابل‌اتکایی از زندگی زنان روستایی در افغانستان پنجاه سال پیش ترسیم می‌کند و خواننده را در فهم تاریخ‌مند و سمتند وضعیت زنان کمک می‌کند. واپسین بخش این ویژه‌نامه هم متن گفتگوی ما است با مترجم مشهور ادبیات فارسی به آلمانی، یوتا هِمِل‌گایش درباره تجربیات او از ترجمه و پس پشت ترجمه‌ی ادبیات فارسی در آلمان.

عنوان اصلی این ویژه‌نامه را با اقتفا بر رمان «پدران و پسران» ایوان تورگنیف که در این برنامه خوانده می‌شود، «مادران و دختران» گذاشته‌ایم. عنوان فرعی -زندگی در جنگ و زندگی در فرار از جنگ- هم از متن گفتگوی یکی از دختران با مادرش (ص. ۱۶) گرفته شده‌است. محتویات این ویژه‌نامه با تمام تفاوت‌هایی که در رویکردهای آن وجود دارد، می‌تواند برای علاقمندان ادبیات، مطالعات زنان، مطالعات منازعه، تاریخ شفاهی و اجتماعی افغانستان کمک کند و سایه-روشن‌هایی از گذشته به پژوهشگرانی این حوزه‌ها به دست بدهد. در این میان، بخش اول این ویژه‌نامه اهمیت بیشتری دارد چرا که هشت گفتگوی دختران با مادر بزرگ‌های‌شان، کاری جدید در حوزه مطالعات زنان و تاریخ شفاهی افغانستان است و در حدی که ما آگاه هستیم، در افغانستان سابقه ندارد. بخش‌های بعدی هم به دلیل ارتباط‌شان به موضوع اصلی این ویژه‌نامه -زن و جنگ- آورده شده‌اند. در حالی‌که بخش دوم، حکم عرض ارادت و ادای دین به سوتلانا الکسیویچ را دارد، بخش سوم با نیت معرفی آثار ریچارد تاپر و نانسی لیندزفرن تاپر، مخصوصاً کتاب «عروس‌های سربدل» به جامعه‌ی کتاب‌خوان افغانستان و نیز دیدن جهان زنان کم‌تر دیده‌شده‌ی مرزنشین گنجانده شده‌است. بخش آخری هم حکم معرفی و سپاسگزاری از یکی از پرکارترین مترجمان آلمانی که از فارسی ترجمه می‌کند را دارد.

طبیعتاً کسانی زیادی در شکل‌گیری این ویژه‌نامه سهم داشته‌اند و بدون حضور و همکاری کاملاً رضاکارانه‌ی این بزرگان، امکان جمع‌آوری و نشر این ویژه‌نامه وجود نداشت. دخترانی که با مادران و مادر بزرگ‌های‌شان گفتگو کردند و متن گفتگوها را با تمام اندوه نهفته در آن، در قالب روایت پیاده کردند، قطعاً مهم‌ترین نقش را در تهیه‌ی این ویژه‌نامه داشتند. شنیدن و نوشتن درباره‌ی زندگی زنان در جنگ‌های ممتد افغانستان دل و جرأت و شجاعتی می‌خواهد که کم کسی از خود نشان داده می‌تواند. از دخترانی که چنین نقشی را به عهده گرفتند، سپاسگزاریم. از دوستانی که نوشته‌های‌شان را در قالب ترجمه و یادداشت در اختیار ما قرار دادند، هم قدردانی می‌کنیم. مشخصاً از پروفیسور ریچارد تاپر و نانسی لیندزفرن تاپر که اجازه‌ی ترجمه و نشر مقاله‌ی‌شان را دادند، از یوتا هِمل‌غایش که در برنامه ادبیات جهان حضور یافت و با حوصله به گفتگو با ما و دختران پرداخت، از طاهر احمدی، م. کلانترپور و ز. حبیبی که در بخش پرونده‌ی ویژه‌ی الکسیویچ نوشتند و از محمد محمدی که مقاله‌ی بلند «قصه‌ی مریم و هم‌باغش» را ترجمه کرد، سپاسگزاریم. هم‌چنین از هما سعادت که در تنظیم گفتگوها نقش به سزایی داشت و م. عارفی که متن گفتگو با یوتا هِمل‌غایش را با دقت پیاده کرد، تشکر می‌کنیم. قطعاً این ویژه‌نامه بدون زحمات ضیافت‌الله سعیدی که مسئولیت گردهم‌آوری و ویرایش آن را به عهده داشت، وجود نمی‌داشت. از او هم بابت زحماتش متشکریم.

امیدواریم خوانندگان این ویژه‌نامه محتوای درخوری و قابل تأملی در آن ببیند و از خواندن آن لذت ببرند. هم‌چنان امیدواریم که خوانندگان با الهام از این ویژه‌نامه، به روایت زندگی زنان و به حاشیه‌رانده‌شدگان افغانستان بپردازند تا فهم ما از وضعیت دقیق‌تر و عینی‌تر شود. طبیعتاً، این مجموعه نه اولین و نه آخرین کار برنامه ادبیات جهان است و دوستانی که علاقمند دنبال کردن فعالیت‌های ما هستند، می‌توانند با استفاده از کیوآرکود پایینی به کانال تلگرام ما بپیوندند.

با مهر

تیم برنامه ادبیات جهان



هشت گفتگو هزار زندگی

نویسنده: ضیافت الله سعیدی



یکم. همه چیز از «جنگ چهره‌ی زنانه ندارد» شروع شد. این اثر ستوده‌شده‌ی نویسنده‌ی بلاروسی، سوتلانا الکساندرنا الکسیویچ در چندین صنف برنامه ادبیات جهان خوانده می‌شود و مدام مورد تحسین قرار می‌گیرد. در دور اول مزار شریف اما کتاب غوغا به پا کرد و تأثیر شگرفی بر دختران گذاشت. در جلسه‌ی بررسی این کتاب، بغضی گلوی همه را می‌فشرد و زخم‌های زیادی از جنگ باز شده بودند. در واقع، هر اشتراک‌کننده بخش‌هایی از خودش را در بخش‌هایی از کتاب می‌دید و همین بود که گفتگوی ما را سخت جان‌دار کرده بود. تأثیر این اثر درخشان به حدی بود که تقریباً هر کتاب بعدی را تحت‌الشعاع قرار داد و حکم سنجه‌ای را یافت که هر متنی باید با آن سنجیده می‌شد. «جنگ چهره‌ی زنانه ندارد» فصل ممیزه‌ای شده بود و دختران مدام درباره آثار مشابه درباره افغانستان می‌پرسیدند. ما در این میان مستند «سه ترانه برای بی‌نظیر» از الیزابیت و گلستان میرزایی «صداهایی از روستاهای افغانستان؛ قصه‌هایی از یک جامعه‌ی قبیلوی» اثر ریچارد تاپر و نانسی لیندزفرن تاپر، و «۱۳۰ نام‌ی بی‌نام، گذری به دهه‌ی چهل افغانستان» از اریکا کنابه را معرفی کردیم، ولی این‌ها هیچ کدام «جنگ چهره‌ی زنانه ندارد» نمی‌شدند. این رمان عطشی را در دختران به وجود آورده بود که به سادگی مهارشدنی نبود.

دوم. این یک بعد قضیه بود. بعد دیگر قصه، تقلای ما برای یافتن قالب‌هایی بود که محتوای آماده دارند و نوشتن را ساده و بی‌تکلف می‌سازند و به همین دلیل مناسب نویسندگان تازه‌کار اند. گفتگو و روایت هر دو همین کارکرد را داشتند: دختران محتوا را از مخاطب می‌گرفتند و صرفاً با فرم بازی می‌کردند. وقتی همه‌ی این‌ها را کنار هم می‌گذاشتیم، همه‌چیز آماده بود: الگوی درخشان «جنگ چهره‌ی زنانه ندارد»، عطش مهارنشده‌ی دختران برای دانستن تجربیات زنان افغانستان از جنگ و بالاخره قالب ساده‌ی گفتگو. هشت یادداشت/ گفتگو این‌گونه متولد شدند.

سوم. برای دختران یک ماه وقت داده شد تا با مادر بزرگان‌شان گفتگو کنند. تأکید اولیه‌ی ما این بود که زن، جوانی، زندگی و جنگ محورهای این گفتگوها باشند و دختران پرسش‌های‌شان را از همین زاویه مطرح کنند. این تم‌ها را ما از این جهت انتخاب کردیم تا تصویری واقعی و انضمامی از زنانه‌گی در افغانستان در ذهن دختران شکل بگیرد و زوایا و اتفاقات احیاناً پنهان خانواده‌ها از زبان زنان خانواده برای دختران خانواده بازگو شود. در همین راستا، مقدمات و مبتدیات گفتگو را با دختران شریک کردیم و بعدها پنبلی را با عنوان «از چشم‌دید تا متن؛ چگونه مشاهدات خود را تبدیل به متن کنیم؟» برگزار کردیم تا دختران از تجربیات سه نویسنده‌ی حاضر در بحث - طاهر احمدی، خدیجه حیدری و عزیز نیکیار- بهره‌مند شوند. همه‌ی این‌ها قرار بود دختران را آماده کند تا گفتگوهای‌شان را منظم و روشمند انجام دهند. اما انگار سرنمون «جنگ چهره‌ی زنانه ندارد» کارش را کرده بود: بعد از اتمام گفتگوها، متوجه شدیم که گفتگوها اکثراً به بررسی جنگ میلان کرده بودند و به جزء چند استثناء، دیگران همه خواسته یا ناخواسته زندگی زن در جنگ را مضمون اصلی گفتگوهای‌شان قرار داده بودند.

چهارم. جلسات مقدماتی نقد و تصحیح این گفتگوها در صنف مزار شریف برگزار شد. واقع این بود که ما با نوشته‌هایی از هر جهت متفاوت مواجه بودیم. عده‌ای از دختران، گفتگوها را صرفاً پیاده کرده بودند؛ عده‌ای دیگر اما گفتگوها را در قالب روایت نوشته بودند و با فرم بازی کرده بودند. یکی از دختران لهجه‌ی محلی مادر بزرگش را در گفتگو حفظ کرده بود، ولی دیگران، روایت را با فارسی معیار نوشته بودند. سایر موارد هم همین طور بودند: طول، سبک، زبان و حتی فرم هر نوشته متفاوت بود و به همین دلیل، امکان یک‌دست کردن این متون وجود نداشت. بنابراین گفتگوها صرفاً ویراستاری حداقلی شدند و ما تنها به تصحیح املا، علامات نوشتاری و در مواردی، ساختار جملات اکتفا کردیم. دو ملاحظه‌ی کوچک دیگر را هم در نظر گرفتیم. اولاً از آنجایی‌که عده‌ای از دوستان ایرانی هم کارهای ما را دنبال می‌کنند، کلمات و اصطلاحات محلی افغانستان را هم در صورت لزوم در پاورقی شرح دادیم. ثانیاً برای این‌که نگرانی‌های امنیتی را هم در نظر گرفته باشیم، نام مناطق ذکر شده در گفتگوها را در صورت نیاز حذف کردیم و مشخصات نویسندگان ساکن افغانستان را صرفاً با ذکر حرف اول نام به علاوه‌ی نام کامل خانوادگی‌شان آوردیم.

پنجم. با تمام تفاوت‌هایی که این متون با هم داشتند، محور اما یکی بود: زندگی مرارت‌بار زن در جولان جنگ و سلطه‌ی مردسالاری. از زنی که شوهرش را مجاهدین کشته و برای تسلی خود می‌گوید: «بخت و نصیبم امی بوده؛ بخت و نصیبه بچیم...»؛ تا زنی که می‌گوید آن شب «گریه می‌کردم، از هر دو درد. از زن دوم شدن» و درد قاعده‌گی ولی زندگی را باید ادامه داد «حتی اگر به میخی که اسمش شوهر بود، ما را می‌بستند»؛ تا زنی که به دخترش می‌گوید: «خدا او روزها را چپ ببره. هفت کوه سیاه در میانش. اجل نامده بود اگر نه... ما یک سال تمام در فرار بودیم»؛ تا زنی که «هفت فرزندش در قبرستان زیر خروارها خاک خفته‌اند» و اگر دخترش «موی قیچی شده‌ای خواهر» و «گرفته‌گی ناخن‌های برادر را در صندوق» مادرش نمی‌دید، نمی‌دانسته که بر مادرش چه رفته؛ تا زنی در گفتگویی که قرار است درباره‌ی خودش باشد، مدام درباره‌ی شوهر لادرک شده‌اش صحبت می‌کند و آخرالامر هم وقتی پرسیده می‌شود که «پدر بزرگ چطور مفقود شد؟» می‌گوید: «یادم نیست. دوران حفیظ الله بود یا داکتر نجیب؟ یادم نیست!»، همه شاید دلالت به گفته‌ی آن زن امریکای لاتینی داشته باشد که «در جنگ، مردان کشته می‌شوند ولی زنان می‌میرند».

ششم. اهمیت این گفتگوها قطعاً از پرداختن به زنان در جنگ ناشی می‌شود. محور تاریخ‌نگاری جنگ در افغانستان، تحولات سیاسی است و مردم در مجموع، و زنان به تبع، موضوعیتی چندانی در آن ندارد. ادبیات داستانی هم که درباره جنگ در افغانستان نوشته شده با چند استثناء -از جمله آثار محمد حسین محمدی و سیامک هروی- چندان به زندگی زنان در جنگ نپرداخته‌اند. در پارانتر باید گفت که مورد آصف سلطان‌زاده از این منظر در این ویژه‌نامه بررسی شده است. این امتناع از پرداختن به زنان به خودی خود، خلاء عمیقی در درک ما از جنگ در افغانستان و زندگی

زنان شکل داده که تا هنوز پابرجاست. اینجاست که این گفتگوها اهمیت پیدا می‌کنند: این‌که سایه روشن‌هایی از وضعیت زنان در جنگ به دست می‌دهند و به این ترتیب، گرچه در عدد، هشت استند ولی در عمل، شمایل زندگی هزاران زنی اند که طعمه‌ی توحش جنگ شدند ولی سرگذشت‌شان نه در تاریخ مذكر افغانستان و نه در ادبیات جنگ جایی نیافتند. این گفتگوها در واقع حکم صدای نحیف ولی ماندگار آن زن از میدان وردک و امثال او را دارد که باری گفته بود می‌خواهد صلح را تجربه کند تا ببیند که صلح اصلاً چه چیز است، چرا که «او بیست‌ویک سال عمر داشت و همه‌ی این بیست‌ویک سال در جنگ سپری شده‌بود» که «ما تمام زندگی‌مان را در غم می‌گذرانیم» که «جنگ تمام هستی ما را نابود کرده است».

۱

سرگردانی‌های اوروزا

نویسنده: ط. انصار



- «کی او ره کشت؟»

- «کی ره؟»

- «پدرکلان ره!»

ناگهان سنگینی سکوت و سوالم را خودم هم حس کردم. پیشتر نمی‌دانستم یک سوال چطور می‌تواند سکوتی که سال‌ها در گلو گیر کرده را بیرون کند. دست از کوک زدن برداشت و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد؛ انگار به خاطره‌ی دوری پرت شده باشد. صدایی از عمق جانش برخاست؛ بی‌جان و کم‌رنگ گفت: «مجاهدا!».

همین‌قدر کوتاه. دلش نمی‌آمد حرف بزند. یا نمی‌خواست مرا به گذشته‌ای تلخ ببرد تا سنگینی دنیایش را ببینم و اینکه چطور کمرش را خمیده بود. نگاهش را از آن نقطه‌ی نامعلوم برداشت و دوباره کوکی زد.

گفتم: «مجاهدا... همین طالبا؟»

گفت: «نی بچم. ای طالبا نو مجاهد شدن. مجاهدایی که وقت شوروی جنگ کدن. همونا. خانه‌سوختا مجاهدا او وقت دَ کوه و دشت فراری بودن. شهر د دست حکومت بود. شو که می‌شد ای کوه می‌خمپیدن^[۱] و نفر می‌بردن. یک شو هم به جان او آمدن».

گویا دل به ادامه نداشت. سوالاتم را با بی‌میلی جواب می‌داد. چشمانش به چشمان پرخواهش و تسلیم‌ناپذیر من گره خورد. مثل این‌که چشمانش می‌خواست بفهمد آیا حاضرم او را بشنوم. مکثی کرد، می‌دانست تا نفهمم، دست‌بردار نیستم. دست از کوک زدن برداشت و پارچه را روی زانوانش ماند. سنگینی کلامش واضح بود، خاطره‌ها را از اعماق درونش بیرون می‌کشید. چشمانش را اندکی فشرد تا بهتر به یاد بیاورد. بعد گفت: «او وخت، مه خاله‌ات ره حامله بودم. مادرت سه‌ساله و مامات چهارساله؛ هر دو خُرد بودن. اوست شو^[۲] همگی خانه ما جمع می‌شدن. یک‌شب انگه^[۳] عالم، انگه حلیمه رحمتی، گلثوم دختر کاکام و باباه‌ات... همگی دور صندلی شیشته بودیم. اوستا یک طرفه خانه داشتیم و دَرای چهار طبقه بود. دروازه‌ی حویلی واز شد؛ حویلی سروچ ای^[۴] مسلح پر شد».

[۱] در گویش بدخشان، یعنی پایین می‌شدند.

[۲] آن شب‌ها

[۳] ینگه، زن برادر

[۴] در گویش بدخشان، یعنی از.

دست‌هایش را با حرکتی بالا آورد و گفت: «پشت شیشه قطار شدن. سروصدا همه‌جا پر شد...».

در خاطراتش آن صحنه را از پشت پنجره‌ی اتاقی که در آن نشسته بود به یاد می‌آورد و مجسم می‌کرد. مادر بزرگم دیگر این‌جا نبود، برگشته بود به آن روزهای دور. بعد با لحنی که پر از آه بود گفت: «ای کومش کن او شَوْه^[۱]! خدا دیگه او روزها ره نیاره».

میان سکوت و پرسیدن مانده بودم. غم و ناراحتی را می‌شد در لرزش دست‌هایش که پشت‌هم کوک می‌زد، خواند. چه قدر منظم کوک می‌زد؛ اصلاً کج نمی‌رفت. هر دو سکوت کردیم. سکوت آن قدر سنگین بود که مانع پرسش‌های من می‌شد. دیگر به یاد آوردن خاطره‌های مادر کلانم نه تنها برای او، بلکه برای من هم آزاردهنده بود. تازه می‌فهمیدم حرف کشیدن از مادر کلانم چرا این‌همه سخت است. آدم نمی‌خواهد بعضی صحنه‌ها را به یاد بیاورد؛ چون بی‌هوا زخمی خراشیده می‌شود.

بعد یادم آمد. من باید بنویسم و قصه را به جایی ببرم. قصه، قصه‌ی فهمیدن و نوشتن بود نه قصه‌ی گریه. تا به جایی نرسیده بودم، باید گریه‌ها را پس می‌زدم. با تردید و مَن‌مَن پرسیدم:

- «بعد چه شد؟»

- «گرفته بردنش».

- «چرا فرار نکد؟»

با لحن تمسخرآمیزی گفت: «کجا فرار می‌کد؟ کل جا پر بودن. آمده ای دورن، جاگه‌خاو می‌بردن. فرار می‌کد، کجا فرار می‌کد؟».

- «چرا پدر کلانم را بردن؟»

- «صاحب منصب بود. چند وقت پیشش هم دریشی پنج ستاره گرفته بود. مه چه می‌فهمم؟ گفتن تو خلقی!».

پارچه‌ای را که می‌دوخت روی زانوهایش انداخته بود. یک کوکی زد و گفت:

- «مثلی که سوزن کند شده».

سوزن در پارچه همان‌طور ماند و چشمانش را بست تا دقیق‌تر به یاد بیاورد. با دست‌هایش شروع به حساب کرد:

[۱] هی گمش کن آن شب‌را

- «دو بچه‌ی فضل احمدخان، معلم غنی، بصیر، دو دادر^[۱] انگه عالم، واسوخت باب‌هات... چند نفر شد؟»

حسابش را از دست داد. دوباره آهسته با انگشت‌هایش شروع به حساب کرد، گویا ذهنش یاری نمی‌کرد و گفت:

- «مگم امو شو سیزده نفر ره ای...^[۲] بردن».

- «چه کارشان کردن؟»

با صدای لرزان و نگاهی پر از اندوه، طوری که تمام پریشانی‌ها و دردهایش را در همین چند واژه خلاصه کرده باشد، گفت:

- «چکار می‌کدن؟ می‌گشن! قورایی^[۳] دسته‌جمعی ره دیدی؟»

- «ها».

«کشته د امو جا می‌نداختن. بابت و دادرای انگه عالم ره بردن... د خاش^[۴]».

- «خاش چرا؟»

- «تا د پیش خویش قوم خودشان بکشتن».

- «شما ای کجا فهمیدین که اونا ره خاش بردن؟»

- «ای بچم نگو، سرگردانی‌های او روزا. او روزا...!»

بغض گلویش را در هم می‌فشرد و صدایش می‌لرزید. هنوز هم آن روز را با همان سنگینی اولش که داشت، حس می‌کرد. فکر می‌کردم چه قدر سنگینی فریاد زن‌ها به سکوت تبدیل شده است؟

- «رفتن قورایی دسته‌جمعی امو شو ره دیدن؛ مرده‌شان ره نیافتن. بعد احوال آمد که درخوان خاش برده‌شان. هر سه‌شان ره ایستاد می‌کنن. اول دو دادر انگه عالم ره شلیک می‌کنن. بعد او ره چند شلیک می‌کنن، اما زمین نمی‌خورده، استقامت دارد. بعد اونا می‌گن که البت د برّش کدام چیزی دارد. بعد می‌بینن که د جیوش^[۵] یک هفت‌هیکل. هفت‌هیکل ره ای جیوه می‌گیرند و دوباره شلیک می‌کنن».

[۱] برادر

[۲] نام جای حذف شده است.

[۳] قبرهای دسته‌جمعی

[۴] شهرستانی در بدخشان

[۵] در جیبش

با حالت تسلیمی به دیوار تکیه کرد گفت: «بخت و نصیبم امی بوده؛ بخت و نصیبه بچیم...»

مگر این بخت و نصیبه چیست که مادر بزرگم تسلیم بخت و نصیبه‌اش شده بود؟ شاید این تنها چیزی است که در انتظارش بود. اگر این‌طور باشد، بخت و نصیبه چه قدر جوابگوی ماست؟

مادر بزرگم باری دیگر مصروف دوختن شد. شاید دیگر وجود مرا در کنارش حس نمی‌کرد. با هر سوزن که می‌زد، غوطه‌ور می‌شد در خاطره‌های شوم و سیاه. شاید داشت زخم سال‌های دور را می‌دوخت تا دیگر سر باز نکنند و التهابی نشوند.

اما چه می‌دانم؟ شاید بارها سر این زخم را دوخته باشد، ولی باز هم التهابی شده و درد کرده است. دیگر دلم نمانده بود چیزی بپرسم. جرأت نمی‌کردم بیشتر از این روی زخم‌های این پیرزن دست بگذارم. شاید بهتر باشد بعضی زخم‌ها را به حال خودشان بگذاریم.



قاب عکسی از سال‌ها دور

نویسنده: گ. سیر



قاب عکسی از سال‌های دور

مادر به عکس نگاه کرد و خندید. من هم خندیدم. در عکسی که سی سالگی‌اش را ثبت کرده، جوان است. صاف و سیخ ایستاده. پدر هم در کنارش ایستاده است. هر دو با اخم به کمره‌ی عکاس خیره شده‌اند. هیچ نشانی از پیری و فرسودگی در تن‌شان نیست. موهای شان مثل پر کلاغ سیاه است. پدر محکم و با وقار ایستاده. قد بلند و لاغراند، یک سر و گردن از مادر بلندی می‌کند.

پرسیدم: «منم یک روزی مثل تو پیر می‌شوم؟»

مادر گفت: «کسی که آب زندگانی ابدی نخورده. پیر می‌شوی.»

پدر گفت: «پیری آدمه رسوا می‌کند.»

تبسم‌کنان گفتم: «جانت جور باشد.»

پدر خندید. نفهمیدم چرا وقتی می‌خندد دندان‌های ساخته‌گی‌اش می‌افتد و من، گریه‌ام می‌گیرد. البته خودم می‌دانم که بخاطر دندان‌های پدر گریه نمی‌کنم؛ اما نمی‌دانم چرا. مادر گوشش را به دهانم نزدیک می‌کند و می‌پرسد: «بخاطر چه؟»

جوابی فی‌البداهه‌ای به زبانم جاری می‌شود: «بخاطری که پیری آدمه رسوا می‌کند.»

مادر اخم می‌کند، ابرو‌ها را بالا می‌کشد، چین‌های پیشانی‌اش تیره‌تر می‌شود، درست مثل حالتی که در عکس سی سالگی‌اش درآورده؛ مثل این‌که مجال عکس گرفتن نداشته و به دستور پدر، بی‌خیال پهلویش ایستاده. فکرش پراکنده است. گویا که از بی‌خیالی نام غذای شب، صبح از یادش می‌رود.

دست‌خط پدر همیشه برایم تحسین‌برانگیز بوده. خط خوب پدر، جزء هویت او شده و در ذهنم جا خوش کرده. کتابچه‌اش را دیده‌ام. از دوبیتی‌های محلی پر است. از حافظ هم نوشته است. ورق می‌زنم چند ورقی پس می‌زنم، نوشته: «خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است...»

طبع پدر که خوش و کیفش کوک باشد، به کمک حافظه‌اش برای ما شعر می‌گوید. گاهی تقلای خوش‌آیندی به خرج می‌دهد تا چیزی‌های بیش‌تری از گذشته به یاد آورد. در جوانی کتاب می‌خوانده و شعرهای حافظ را در کتابچه‌اش درج می‌کرده؛ اما حالا پیشانی‌اش چین افتاده و حوصله‌اش کم شده. از شور و شوق جوانی‌هایش هم خبری نیست.

فکرم نرم به سال‌ها قبل از وجود خودم، به جوانی‌های پدر و مادر رفت، پرسیدم: «مردم قدیم هم عاشق می‌شدند؟»

پدر سکوت معناداری کرد، مثل این‌که زخمی در قلبش سر باز کرده باشد. معنای سکوتش روشن‌تر از کلمات بود. چیزی مشابه حسرت روزگاران سپری شده دو دل‌داده. پس از آن سکوت معنادار گفت: «عشق سر آدمه به بلا می‌دهد.» مادر لبخند ملیحی روی لبش بست، بعد گفت: «یک خوشه اُشُک^[۱] از عاشقی چه می‌فهمه؟»

این بار با شوخ‌زبانی، گفتم: «شما چطور؟»

پدر که به نظر می‌رسید نمی‌خواهد چیزی بروز دهد، گفت: «ما همین‌طور.» گفتم: «مگر عاشق بودید؟»

عکس را ورنه‌انداز کرد، بعد گفت: «ما را عشق دربه‌در کرد.» سپس ساکت شد و هیچ نگفت.

حرفش به دلم خوب نیامد، سکوت کردیم. چیزی هم نداشتم که بگویم. احساس کردم پیشانی‌ام عرق کرده، با خود گفتم مبادا خیال بد کند. برای همین دنبال حرف عشق و عاشقی را رها کردم.

شیخ و رادیویش؛ مادر و غصه‌هایش

پدرم اندکی مذهبی است. خواندن و نوشتن را پیش ملای مسجد آموخته. می‌تواند قرآن را سریع و روان بخواند. در کتاب خواندن هم حوصله‌اش بد نیست، اما کتاب‌هایش سراسر محتوای دینی و بندگی دارد. با این حال گاهی موسیقی می‌شنود. رادیو همیشه بیخ گوشش می‌خواند.

مادر گفت: «این عادت از جوانی بخیه‌ی جانش شده.» گفتم: «چرا؟ مگر ملا نیست؟» مادر گفت: «ملا نیست، اما مردم شیخ صدایش می‌کنند، برای آن‌که در روستا تنها مردی بود که خواندن و نوشتن را خوب می‌فهمید.» پدر در زمانی‌که جوان بود پای تنها رادیویش می‌نشست. در زمانی‌که خبر از تلوزیون نبود و مبایل را کسی نمی‌شناخت، پدر سرش به رادیویش گرم بود. شغل آزاد داشته و دارد. بیشتر اوقات را سر زمین‌های پدر کلان دهقانی کرده. گفتم: «کاش داکتر بودی.» پدر گفت: «داکتر می‌بودم، خوب می‌بود؟» بی‌درنگ در جوابش گفتم: «خیالم راحت بود که مریض نمی‌شوی.» مادر دوباره خندید، بعد گفت: «داکتر هم مریض می‌شوند.» این بار تن صدایم لرزه داشت، گویا اندوهم، کلوله‌های بغض را در خود پنهان کرده بود. گفتم: «حداقل مصرف دوایت مفت بود.»

مادر نگاهم کرد، بعد دستمالی که به سرش بسته بود، باز کرد. با دستش تکاند، بعد دوباره بسته کرد، این بار محکم‌تر از پیش. گفت: «گولی‌هایم^[۱] را بیار.» گفتم: «سردردی یا معده؟» مادر کلمات را بدون لحن خاصی ادا کرده گفت: «گولی سردردی که دیروز داکتر داده بود.» پدر گویا جوکی حواله مادر کرده باشد، گفت: «سرت خراب شده.»

مادر چیزی نگفت. خمیازه‌یی کشید و دارویش را با آب سر کشید. گفتم: «اعصاب است، تشویش نکو. خوب می‌شوی.» آه درباری از دل بیرون کشید و بعد با نفس عمیقی هوا را داخل ریه‌هایش جا داد و گفت: «نمیشه. بدون تشویش نمیشه.» دوباره گفتم: «خدا مهربان است، تشویش نکن.»

از وقتی که برادرم رفته سفر، سفره تشویش مادر هم همیشه پهن است. داکتر گفته نباید تشویش کند، اما خودش راضی نیست. با تشویش خو گرفته، نمی‌شود کاریش کرد.

مادر پرسید: «زنگ زده؟» گفتم: «نه، انترنتش خاموش است.» دوباره مادر گفت: «شام شده، هنوز خاموش است؟»

پدر خونسردانه گفت: «کار مردم است، دست خودش که نیست. به نا حق تشویش می‌کنی.»

گفتم: «مادر زنگه!» خندید، بعد گفت: «برادرته؟» گفتم: «نه، خواهرم است.» لبخند از لبش محو شد. چیزی نگفت. رفت تسبیحش را گرفت و پشتش را به دیوار تکیه داد.

به دنبال نان تا به ایران

زمانیکه خواهرم تولد شد، مادر شانزده‌ساله بوده. در آن وقت پدر خانه نبود. قبل از به دنیا آمدن خواهرم رفته بود. حتی روزی که از خانه رفته بود، مادر نمی‌دانست. پدر دستش تنگ بود و حالش خراب. با کاکایم در یک خانه، زیر یک سقف زندگی می‌کرده‌اند. تا زمانی‌که کاکایم بساطش را از دنیا جمع نکرد، با هم بودند.

پدر راه مهاجرت را در پیش گرفت. اولین بارش نبود که از خانه بی‌خبر می‌رفت. یک‌بار قبل از ازدواجش با مادر، رفته بود. اما این بار رفتنش دشوار بود. تنها بود و بساطش خالی. زمستان نفس‌های آخرش را می‌کشید، اما برف‌ها هنوز آب نشده بود. روستایی که در آن اجدادم به خواب هزارساله رفته و پدرم چشم گشوده، جای دور افتاده‌ای است. راه‌ها برف‌گیر است و دور از گذر موترها قرار دارد. اگر

[۱] قرص‌هایم

کسی می‌خواست به کابل برسد، باید ساعت‌ها راه می‌رفت با پای پیاده میان برف که تا کمر آدم را حلقه می‌کرد. پدر در چنین اوضاعی بساطش را جمع کرد و راه سفر را در پیش گرفت.

دو روز بود که کسی از پدر احوال نداشت. کاکایم نگران شده بود. مادر کلان سفره‌ی عزا پهن کرده بود. مادر به مسجد می‌رفت و دعا می‌کرد. روزهای زیادی پشت سر هم می‌گذشت، ولی نه پیامی و نه احوالی از پدر بود.

پدر در کابل با شوهر عمه یک‌جا شده به طرف مرز ایران حرکت کرده بود. راه را نصفه نیمه کرده که بیمار می‌شود. در یک هتل بی سر و سامان، بیست و پنج روز در بستر با درد در کشمکش می‌شود. از قسمت پا مجروح می‌شود. در واقع روزهای که قرار بود، فردا یا پس فردا عازم مرز ایران بشنوند، نکبت پایش می‌سوزد. گیلان چایش حرام می‌شود و پایش را از آبله می‌پوشاند. جورابش را با پوست پایش یک‌جا می‌کشند. یکی از همراهان سفرش برایش گفته بود که باید پایش را در آب سرد فرو کند. سه ساعتی همین کار را کرده، اما روبراه نشده بود. وضعش وخیم و نیرویش ضعیف شده بود. نه دارو و داکتری، آن دور بر مسافرخانه محل اقامت بود. فقط گاهی با آب پایش را می‌شست و کمی داروی گیاهی که صاحب هتل داده بود، روی زخمش می‌ریخت.

از رسیدن شوهر عمه به ایران روز ها گذشته بود، اما پدر هنوز هم در خاک‌های تفتیده‌ای قندهار نفس می‌کشید. بعد از بیست و پنج روز بود که خانواده، اندکی از احوالش باخبر شده بودند، نه اینکه بیمار شده، بلکه می‌گفتند به ایران رفته و حتماً حالش هم سر جایش است. پدر بعد از بیست و پنج روز استراحت خواسته بود که هر طور شده با مسافرین تازه رسیده و قاچاق‌بر، راه مرز را در پیش بگیرد.

بین مرز ایران و افغانستان را پیاده می‌رفتند. انبوهی از مردم بعضی تندپا و بعضی هم آهسته آهسته راه را می‌پیمودند. صداهای مردان هم‌سرنوشت در هم می‌پیچیده. یکی از گرمی، یکی از تشنگی و یکی هم از گرسنگی شکایت داشته. پدر در دشت‌های داغ که آواز خر به خدا نمی‌رسد، میان خار و سنگ، لنگ‌لنگان با پای سوخته‌اش راه می‌رفت. در بساطش چیزی بیش از دو بطری آب نبود، که یکی از بطری‌هایش را به یک مرد پیر داده بود. به نظر می‌رسیده مردم دیوانه شده بودند که همچون لشکر مورچه به سوی مرز می‌دویدند. پدر با تقلای فروان، خود را به خاک ایران رسانده بود و بعد از جابه‌جایی، در یک تکه کاغذ، چندی از حالش نوشته بود؛ کمی از سلامتی و کمی هم از سختی‌های راهش. شاید یک ماه یا بیش‌تر نامه در راه بوده.

کاکایم مثل پدر سواد نداشت، اما با سیاهی خط آشنا بود، از این‌که قرآن می‌توانست بخواند، خط فارسی هم می‌خواند. کاکایم با لکنت فروان، نامه را برای مادرکلان خوانده بود. مادر کلان بعد از آن نامه، سفره‌ی تشویشش را جمع کرده و مادر هم اندکی دل درون سینه‌اش قرار و آرام گرفته بود.

پدر دو سال بود که کار می‌کرد بدون این‌که از چیزی باخبر باشد و یا بوسه‌ای به پیشانی اولین فرزندش زده باشد. خواهرم سخاوت انگشتان پدر را احساس نتوانسته بود. در یک‌ونیم سالگی بیمار شده و هر لحظه تشنج می‌گرفت. فال‌بین روستا فالش را گرفته بود و گفته بود که باد پریان تکانش داده. مادر با صدای بیم‌ناک تایید کرده بود و گفته بود سر شامی زیر سایه‌ای درخت غلتیده. یک هفته‌ای بیمار بود و دیگر تاب آورده نتوانسته و مرده بود.

هفت قبر، یک مادر

حالا مادر پیر شده، آنقدر که چشمانش سوراخ سوزن را نمی‌بیند. کهنه درد دارد و همیشه دارو می‌خورد. مادر از جوانی‌اش چندان خاطره‌ای خوش ندارد. هفت فرزندش در قبرستان زیر خروارها خاک خفته‌اند. مادر، سال‌های سال، سر هفت قبر قبرستان روستا، جدا جدا ناله می‌کرد. حالا از صبر بده‌کار و از حوصله گریزان شده. هنوز هم درون گذشته‌اش دود تلخی از اندوه تنوره می‌کشد. اگر موی قیچی شده‌ای خواهرم و گرفته‌گی ناخن‌های برادر را در صندوق اش نمی‌دیدم، نمی‌دانستم، برای چه همیشه پدر دنیا را لعنت می‌کند.

می‌گوید: «به پدر دنیا را لعنت! هیچ ارزشی ندارد. آن‌ها کجا شدند؟»

مادر از زمانی‌که یک‌ونیم‌ساله بوده، مادرش رفته بوده تا با هزارساله‌گان زیر خاک هم سفره شود. مادر هیچ وقت به گفته‌ی خودش، گرمی بوسه‌ای مادرش را روی صورت، حس نتوانسته. پدر کلان از این‌که مادرم آخرین دخترش بود در کمال نازدانه‌گی بزرگش کرده. اما بر حسب رسم و رواج، کودکی بیش نبود که بساط ازدواجش راه انداخت.

پدر در جوانی ظالم بوده و لجوج. مادر را می‌زده؛ آن‌قدر که نمی‌توانسته بلند شود. مادر گفته است، از اینکه جز چراندن بره‌های پدر کلان، کاری یاد نداشته، پدر تا توان داشته می‌زده‌اش. حتی حالا هم گاهی مثل دو کودک دعوا می‌کنند. چین‌های پیشانی شان تیره تر می‌شود، اما پدر هنوز راضی نیست از خر لجاجتش پایین شود. کاملاً مثل جوانی‌اش.

بعد از مرگ خواهرم، بقیه فرزندان شان یکی پی دیگری بیمار می‌شده و بیماری شان هم دوامی پیدا نمی‌کرده و دل مادر را به خون غم غرق می‌کرده. داکتر و شفابخانه وجود نداشته یا در دسترس نبوده. اقدام بزرگ شان این بوده که پیش فال‌بین می‌رفتند؛ تا چاره از غیب بجویند.

پدر مادر را به باد انتقاد می‌گرفت؛ اما مادر ازینکه هیچ پشتیبانی نداشت، فقط اشک می‌ریخت. مثل دیوانه‌های سر بازار گریه می‌کرد و اشک هایش حمایل نداشته‌ای گردنش می‌شد.

کم یادم می‌آید که در زندگی خندیده باشد. کاش او بخندد، از ته دل سوخته‌اش. کاش نفس بکشد طوری که سنگینی‌اش را احساس نکند. از درد سرش ننالد. نگوید، شب خوابش نمی‌برد. نگوید، پاهایش از درد پاره می‌شوند. او همیشه پای درد است. گاهی چرب می‌کند، اما می‌گوید: هیچ فرق نمی‌کنند که چرب کنم یا نه. کاش می‌توانستم درد را از وجودش پاک کنم. کاش غم‌هایش را از دلش بیرون می‌توانستم. کاش می‌توانستم در حافظه‌اش رسوخ کنم و روزگاران سپری‌شده‌اش را نقطه به نقطه مرور کنم. شاید آن وقت او هم می‌خندید.



«تا رسم نابجا را بجا کنیم»

نویسنده: ش. رستگار



«چه بگویم، بچی [۱]؟!»

با صدایی لرزان و نگاهی پر از اندوه گفت. طوری که انگار تمام دردهای ناگفته‌اش را در همین چند واژه خلاصه کرده باشد. حسرت و تسلیم را می‌شد در لرزش کم‌رنگ لب‌هایش خواند. از پرسیدن پشیمان شدم، انگار زخمی کهنه را بی‌هوا خراشیده بودم. دلم نماند برای ادامه دادن، پایم نماند برای برگشتن. فقط نشستم، بی‌هیچ حرفی، بی‌هیچ تسلایی.

گیلاس چای را میان دست‌هایم چرخاندم. چشم دوختم به قالین رنگ و رو رفته‌ای که از سال‌ها آفتاب‌خوردگی بی‌جان شده بود—مثل خودش، مثل تمام قصه‌هایی که ناگفته در دلش مانده بود. اما ناگزیر بودم، باید این قصه را می‌نوشتم. هرچند گلویی که از تردید و سنگینی سنگر گرفته بود، اجازه نمی‌داد کلمات راحت از آن بیرون بریزند. با کمی مین مین پرسیدم: «شما مگر چند سال‌تان بود؟»

مادر خندید—خنده‌ای که نمی‌دانستم رنگ تمسخر داشت یا تلخی یک حقیقت کهنه. اما هرچه بود، آن خنده، ذکاوت و درک مرا به سخره گرفت. دندان‌های یک در میانش، که روزگار آرام و بی‌صدا ساییده بود، از میان لب‌های ترک‌خورده‌اش نمایان شد. هنوز گوشه‌های لبش بالا بود که گفت: «مگر ما آن زمان از سن و سالمان باخبر بودیم؟! تا دست راست و چپ‌مان را می‌شناختیم، می‌گفتند وقت شوهر کردند شده...»

و من، میان آن خنده‌ی نیمه‌جان و آن جمله‌ی پر از درد، حس کردم که سال‌ها زندگی‌ای نزیسته، بی‌آنکه فرصتی برای انتخاب داشته باشد، روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند.

باز با صدایی آرام‌تر، که بیشتر به نجوا شبیه بود، زیر لب زمزمه کرد: «خدا ایمان را سلامت کند! خدا دست ما را از دامن فاطمه زهرا کوتاه نکند! این دنیا بقا و بایدی ندارد.»

کلماتش در فضا معلق ماند، مثل دعایی که سال‌هاست به آسمان فرستاده شده و هنوز جوابی نگرفته. تازه فهمیدم که حرف کشیدن از مادران، آن‌طور که استادم گفته بود، نه تنها ساده نیست، بلکه گاهی مثل راه رفتن روی زخم‌های کهنه است—زخم‌هایی که هنوز خون دارند، هنوز درد می‌کنند. اما من هم با خودم پیمانی داشتم. آمده بودم تا قصه‌هایش را بشنوم، تا سکوتی را که سال‌ها در گلویش گیر کرده بود، بیرون بکشم. چایم را سر کشیدم، طعم گس آن بر زبانه‌ام ماند، گیلاس را کنار چایک [۲] نکلی گذاشتم که تصویر مادر را کج و موج‌دار منعکس می‌کرد—گویی که خودش هم زیر بار سال‌ها خاطره، خمیده و شکسته شده بود.

[۱] فرزند

[۲] قوری

نفس عمیقی کشیدم، گلویم را صاف کردم و دوباره پرسیدم: «هیچ وقت از پدرتان نپرسیدید چرا باید شما را به یک مرد زن‌دار بدهد؟»

صدایم آرام بود، اما سنگینی سوال را حتی خودم هم حس کردم. در آن لحظه، انگار سکوت بین ما هم نفسش را حبس کرده بود. این بار به سوالم نخندید. نگاهش رنگ دیگری گرفت؛ متفکر شد، انگار که در خاطراتی دور و تاریک فرو رفت. آهسته، با لحنی که بیشتر شبیه روایت یک سرنوشت محتوم بود تا یک خاطره، گفت: «مه حتی خبر نبودم آن شب، شب نامزدی‌ام است. گفتند مهمان داریم... ما جرأت پرسیدن نداشتیم که کیست و از کجا آمده.»

حرف‌هایش را مزه‌مزه کرد، انگار که نمی‌خواست همه چیز را یک‌باره بیرون بریزد. پرسیدم: «مادرتان چیزی نگفته بود؟» لبخندی بی‌رمق زد، سری تکان داد و با همان صدای آرامش گفت: «نه، نگفته بود. دست هردو خدا بیامرز در یک کاسه بود. هرچه نباشد، پسرشان عاشق شده بود، دل‌داده بود... پسر یک‌دانه‌شان.»

آهی کشید، سرش را پایین انداخت. چیزی در آن سکوت سنگین بود، چیزی که هنوز گفتنش سخت بود. کمی به سمتش خم شدم، آرام پرسیدم: «چه ربطی به عاشق شدن برادرتان داشت؟»

چشمانش را کمی بالا آورد، نگاهش در نگاهم قفل شد، انگار که می‌خواست مطمئن شود حاضرم آن حقیقت را بشنوم. «برادرم عاشق خواهر شوهرم شده بود... و این‌ها ازدواج آن دو را مشروط کرده بودند به ازدواج من با پسر زن‌دارشان. پسری که بچه‌دار نمی‌شد... بی‌خبر از اینکه مشکل از او بود، نه از زنش.»

چشمانش پر از حرف بود، اما سکوت کرد. شاید برای اینکه بعضی حقیقت‌ها وقتی گفته می‌شوند، بیشتر درد دارند تا وقتی که فقط در دل نگه‌داشته شوند. تعجب کرده بودم، قلبم فشرده شده بود، و اشکی که پشت پلک‌هایم جمع شده بود، التماس می‌کرد که فرو بریزد. اما خودم را نگه داشتم. این قصه، قصه‌ی گریه نبود، قصه‌ی شنیدن بود.

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزد، پرسیدم: «شما چه وقت خبر شدید؟»

نگاهش را از من دزدید، به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد، گویی که دوباره همان لحظه‌ی تلخ را زندگی می‌کرد. با لحنی که خالی از هر احساسی بود، گفت: «من وقتی خبر شدم که گفتند بیا، چادر می‌اندازند سرت... دیگر چیزی نمانده بود. پای آبروی پدر و مادرم وسط بود. وقتی فهمیدم که مرا به مرد زن‌دار داده‌اند، همان شب عادت ماهوار شدم...» مکثی کرد، نفسی گرفت، اما نگاهش همچنان در گذشته سرگردان بود. «اولین بارم بود... حتی نمی‌فهمیدم این چه مشکلی است، این چه دردی است. گریه می‌کردم، از هر دو درد. از زن دوم شدن، و از اینکه ترسیده بودم... از خودم.»

انگار که نفسش بند آمده باشد، دست‌هایش را در هم گره کرد. نمی‌دانستم چه بگویم. هر جمله‌ای به نظرم اضافی می‌آمد. فقط نشستم، ساکت، با دلی که زیر سنگینی این روایت، آهسته آهسته خرد می‌شد. گفتم: «خاله‌جان، وقتی فهمیدید شوهرتان فرزنددار نمی‌شود، چرا جدا نشدید؟»

لبخند زد، اما آن لبخند، تلخ‌تر از زهر بود، تلخ‌تر از تمام شب‌هایی که در سکوت گریسته بود. لبخندی که بیش از آنکه نشان از رضایت داشته باشد، رد پای سال‌ها تسلیم و ناچاری را بر چهره‌اش نشانده. آرام، اما محکم گفت: «رسم ما این نبود. رسم ما این بود که فقط جنازه‌ی ما را از خانه‌ی شوهر بیرون می‌بردند. حتی اگر به میخی که اسمش شوهر بود، ما را می‌بستند، همان‌جا می‌ماندیم... تا رسم نابجا را به جا کنیم.»

نگاهش در گذشته‌ای دور، در کوچه‌های تنگ و تاریک یک سرنوشت از پیش نوشته شده، سرگردان شد. دستی روی زانوی چروکیده‌اش کشید و آهی که شاید سال‌ها در سینه حبس شده بود، بی‌صدا از میان لب‌هایش گذشت. و من، با دلی که زیر بار این روایت تلخ می‌لرزید، فقط نشستم و سکوت کردم. دیگر نیازی به پرسیدن نبود. همه‌چیز را گفته بود، نه فقط با کلمات، که با چین‌های عمیق پیشانی‌اش، با لرزش نامحسوس صدایش، با آن لبخند تلخی که روی لب‌های خشکیده‌اش ماسیده بود.

نگاهم را از او گرفتم و به چاینگ نکلی دوختم. تصویر مادر هنوز در آن کج و معوج بود، مثل سرنوشتی که هیچ‌وقت صاف و هموار نشده بود. چایم سرد شده بود، اما دیگر مهم نبود. قصه‌ای که شنیده بودم، داغ‌تر از هر جرعه‌ی دیگری در جانم می‌سوخت. آهسته نفس کشیدم، قلمم را روی کاغذ گذاشتم، و نوشتم. نوشتم تا شاید این قصه، مثل زنانی که در سایه‌های تاریک گم شده‌اند، فراموش نشود.

۴

زندگی در
جنگ
و زندگی در
فرار از
جنگ

نویسنده: ز. نبی‌زاده



زنی که بیشترین خاطراتش از جنگ است و عمرش را در هیاهوی جنگ و وحشت سپری کرده. از یادآوری گذشته‌ها اشک در چشمانش حلقه می‌زند و از گفتنش می‌ترسد. انگار صدای جنگ در گوش‌هایش و تصویر جنگ هنوز در پیش چشمانش است. او مانند زن‌های که در کتاب «جنگ چهره زنانه ندارد» جنگیده، اما با روح و روان خسته از جنگ قصه‌هایی دارد، در واقع، از دل جنگ که انسان را متأثر و اندوهگین می‌سازد.

این‌جا گفتگوی من و مادرم است که روایت می‌شود. زندگی او در جنگ و زندگی او در فرار از جنگ.

زیر صندلی نشسته بودم و رمان «همسایه‌ها» از احمد محمود را می‌خواندم و آن طرف اتاق، مادرم مصروف نخ کردن سوزن ماشین خیاطی بود. می‌خواست چیزی را بدوزد. متوجه شدم که چندین بار نخ را به سوزن وصل می‌کرد اما موفق نمی‌شود چون چشمانش دیگر کم‌سو شده است. عاجزانه مرا صدا زد «دختر بیا ای سوزن ره نیفه^[۱] کو» و من با عجله سوزنش را نخ کردم. مادرم آهی عمیقی کشید و با حسرت گفت: «جوانیست دگه، مه ده روشنای الکین سفیددوزی میکدم؛ حالی ره سی کو. ده روز روشن یک سوزن ره نیفه نمیتانم.» وقتی مادرم از جوانی‌اش یاد کرد، فوراً تلفنم را روی ضبط گذاشتم. و شروع کردم به پرسیدن سوال.

— شما چرا درس نخواندید و مکتب نرفتید؟

گرگر ماشین را متوقف ساخت؛ طرفم دید و آهی عمیق کشید. انگار آرزوهایی داشته که به آن‌ها نرسیده و بعد دهان باز کرد که «ای بچیم! در قشلاق ما در ولسوالی چهارکنت مکتب سرکاری^[۲] نبود. تنها درس قرآن، حافظ و چهار کتاب بود؛ آن هم تنها بچه‌ها پیش ملای مسجد می‌خواندند. دخترها را...»

حرفش را ادامه نداد. دوباره خود را مصروف ماشین کرد و سکوت. اخمی در پیشانی‌اش نشست و باز صدای گرگر ماشین تمام اتاق را گرفت. طرفش دیدم و گفتم «دخترها را چی...؟» با پوزخند که آمیخته از عصبانیت بود جواب داد: «می‌گفتند: «دختر که درس بخوانه، جادوگر میشه یا می‌برنش شوروی». و یگان نفر که از مزار میامد، می‌گفت «مزار ره بیخی کفر گرفته، دخترا تمام شان روی لچ مکتب میرن». من مکتب را ندیده بودم و نمی‌فهمیدم که چه قسم جای است، اما زیاد علاقه داشتم که مانند لالایم‌شان کتاب را زیری بغل گرفته، سبق خواندن بروم. اما اجازه ندادن.»

این بار در صدایش غم موج می‌زد و نگاهش پر از حسرت‌هایی بود که سال‌ها در دلش خانه کرده.

[۱] نخ کن.

[۲] مکتب رسمی

حُب قرآن شریف را چه قسم آموختید؟

لبخند زد و با رضایت گفت: «از دولت سر لالایم است. لالایم پُت^[۱] از مادرم هر زمان که به طویله به خاطر آب و کاه دادند به مال‌ها می‌رفت، مرا هم صدا می‌زد. در سر آب‌خور گاو یک تکه را هموار می‌کرد و مرا می‌نشاند و قرآن شریف درس می‌داد. من هم لایق بودم؛ زود یاد گرفتم. وقتی به الم نشر رسیدم، لالایم رفت به مادرم گفت: «امشب چلیک^[۲] نذر کنید که خواهرم سبا قرآن کلان ره درس می‌گیره». مادرم لالایم را سرزنش کرد و گفت: «اگه یاد نگیره، دختر کور میشه. چرا برش درس دادی؟» چون در آن زمان عقیده داشتن هر کسی که قرآن بخوانه و یاد نگیره کور میشه. مادر ما زن باورمندی بود. لالایم گفت: «حالی خو یاد گرفته، کور نشده از ای بعدش ره هم یاد خاد گرفت». بعداً هر وقت که بیکار می‌شدم، قرآن کلان را گرفته پیش هر کس که یاد داشت، می‌رفتم و یک درس می‌گرفتم. پسان‌ها انقلاب و جنگ شد. گریز گریز شد. نه قرآن را تکمیل یاد گرفتم و نه به حافظ و چهار کتاب رسیدم. کلش در بین جنگ و گریز گم شد. عروسی که کردم، پیش خاله‌ام، خوشیم^[۳]، قرآن را یاد گرفتم. گرچند حالا تجویدی یاد ندارم باز هم شکر است؛ با خواندش غم دلم کم می‌شود.»

باز کلمه‌ی ناسور جنگ در میان قصه‌ها سرک زد. مگر می‌شود قصه‌ای در افغانستان بدون جنگ باشد!

– از جنگ و انقلاب یاد کردید، می‌شود درباره‌اش چیزی بگویید؟

دست‌های چروکیده‌اش را که نشان دهنده زحمت و رنج‌هایی است که سال‌ها کشیده، به سمت صورتش برد و گفت: «خدایا شکر که آن روزها سپری شد. و بعد کنایه‌وار ادامه داد: از کدام جنگ بگویم؟ عمر ما در جنگ تیر شده. از وقتی که چشم باز کردم و خودم را شناختم جنگ بوده تا هنوز... از انقلاب شوروی بگویم که چه روزهای سختی را دیدیم یا از جنگ‌های که بین مردم بود به نام حزب و حزب‌بازی و یا از جنگ طالبان؟!»

– از جنگ شوروی بگویین. وضعیت چطور بود؟

به فکر فرو رفت، انگار جنگ و خاطرات تلخش را در ذهن مرور می‌کرد. با یک آه سرد و صدای گرفته از غم پاسخ داد. «ای دخترم! خدا او روزها را چپ ببره. هفت کوه سیاه در میانش. اجل نامده بود اگر نه... ما یک سال تمام در فرار بودیم. از یک منطقه به منطقه‌ی دیگر. تا که شوروی شکست خورد. اولین بار که قوه^[۴] آمد و جنگ شد، زمستان بود و برف هم یک قد آدم. طیاره‌ها از بالا فیر می‌کردند و تانک‌ها از سر کوه. مرمی بود که مثلی ستاره در آسمان می‌بارید. صدای تکبیر و هورا بود که ترس را به دل آدم جا می‌داد. پدر و برادرهای کلانم در سنگر رفتند. پدرم برای مادرم گفت: «تمام

[۱] پنهان

[۲] یک نوع غذای محلی

[۳] مادر شوهرم

[۴] نیروی جنگی شوروی

خانه و اهل خانه ره اول به خدا و دوم به تو می‌سپارم. اگر جنگ شدت گرفت از اینکه فرار کنیم به جای امن». فردایش جنگ زیاد شد و مادرم تصمیم گرفت تا فرار کنیم و به همه گفت «کالاهای گرم بپوشین، هر چه قدر کالا دارین سر ده سر بپوشین تا یخ نزنه». فرار خیلی سخت و دشوار بود. در راهی که همه‌اش کوه و جر بود آن هم با اطفال و زنان پیر و حامله. فقط یک اسب و سه خر داشتیم اما ما تقریباً سی نفر خرد و کلان بودیم. سر یک اسب پنج نفر سوار شده بودند، خر ها به نوبت بود. من از سر خر چندین بار غلطیدم^[۱] چون دست ها و پای هایم از دست یخی کرخت شده بود؛ خود را محکم گرفته نمی‌توانستم.»

باز سکوت کرد، نگاهش را ازم گرفت و به کار خود ادامه داد.

– مادر چرا قصه نمی‌کنی؟ چی شد و به کجا فرار کردید؟

این بار با صدای گرگر ماشین یکجا به قصه کردن شروع کرد. انگار می‌خواست ترسی که در نگاهش و لرزه‌ی که در صداش بود را پنهان کند.

– نصف راه نرسیده بودیم که دردهای زایمان پیش از وقت جمیله شروع شد. صدای ناله و جیغ جمیله آمیخته شده بود با صدای گلوله و تفنگ که گوش‌ها را می‌خراشید و بند دل را پاره می‌کرد. خیلی خوب یادم مانده. دست هایم را به گوش‌هایم محکم می‌گرفتم تا صداها را نشنوم. اما امکان نداشت. آن زمان‌ها نه قابله بود و نه جای مناسب برای زایمان. اما جمیله به سختی زایمان کرد ولی طفلش زنده نماند. جنگ از او بزرگ‌ترین نعمت دنیا را گرفت؛ پس از آن هرگز طمع شیرین مادر شدن ره نچشید. این برای یک زن بدترین درد دنیاست. پس از یک شب سیاه و طولانی به منطقه امن شانجر رسیدیم. مردهای این قریه هم به جنگ رفته بودند. یک زن شجاع و دلیر بود که سلاح داشت و شبانه سر برج پهره می‌داد تا کدام دشمن نیاید. چند تا زن های دیگر هم قیچی مال‌کلی^[۲] و چاقو را سر چوپ‌ها بسته کرده بودند و می‌گفتند: «یک تا شوروی ره خو از خود پیش می‌کنیم!» در او قشلاق برای ما مهاجرها یک خانه دادند که به مشکل جا می‌شدیم. چیزی به خوردن نداشتیم. فقط آرد داشتیم که همراهش نان و کاجی پخته می‌کردند. کاجی^[۳] را عمداً خام می‌گذاشتند که روی معده‌ی ما بماند و دیرتر گرسنه شویم. بعد از یک هفته احوال آمد که جنگ آرام شده؛ پس به قشلاق خود ما رفتیم. روزانه گلیم می‌بافتیم و شبانه تکیه‌خانه می‌رفتیم. چون خانه‌ها امن نبود، قرآن می‌خواندیم، صلوات می‌گفتیم و دعا می‌کردیم برای پدران، پسران، شوهران و برادران خود که در سنگر بودند.

[۱] پایین افتادم

[۲] قیچی اصلاح حیوانات

[۳] یک نوع غذای محلی

– شما در میان دود و باروت جنگ، گلیم می‌بافتید؟

ای دخترم روزش که آمد، آدم می‌کشد. ما هم چاره نداشتیم. همین که جنگ آرام می‌شد، می‌رفتیم شروع می‌کردیم به گلیم‌بافی. از طریق گلیم‌بافی امرار معاش می‌کردیم چون مردها در سنگر بودند. از گلیم‌بافی که خلاص می‌شدیم، مادرم ما را بیکار نمی‌ماند چون در او زمان رسم بود که جهیزیه‌ای دختری که قد می‌کشید، باید آماده می‌بود. همگی‌اش هم دست‌دوزی. یخن، سربکسی، روی لباسی و خیلی چیزها دگر می‌دوختیم.

– چی روزگار ظالمی!

— زمستان همین قسم تمام شد اما جنگ تمامی نداشت. در گرمی‌ها چه‌قدر زیاد فرار کردیم. چه‌قدر طفلک‌ها ره‌جَل زد^[۱] از دست گرمی و تشنگی. آخرین بار که قوه آمد، آوازه شد که ای دفعه اکبر دهخدا می‌آید و تمام جا را می‌گیرد. ما فرار کردیم، شرشر رفتیم، از شرشر به یکه‌تال. یک شب ماندیم. شب تا صبح زخمی و مرده می‌آوردند. شوهر خدا پیامرز عمه‌کلانت هم در بین مرده‌ها بود. عمه‌کلان دو طفل خرد داشت و حامله هم بود. بچه‌ی بغلی‌اش ره در راه جل زد و مرد. عمه کلانت جگرک شد از پشت بچه و شوهری شهیدش. بعد از یکه‌تال به دالان رفتیم. در دالان چهل روز ماندیم که جمعه سیک آمد و شوروی را شکست داد.

– شما در او زمان چند ساله بودید؟

چشمانش را تنگ تر کرد و گفت: «در آن زمان کس از سن و سال خود خبر نداشت. حتماً کلان دختر بودم که یادم مانده.»

– مادر از جنگ حزب و طالبان بگوین؟

به طرف ساعت دید و به خشم گفت: «مره به گپ گرفتی دختر. روز بی‌گاه^[۲] شده، ماشین ره جمع کو. من بروم وضو بگیرم و قرآن‌ام ره بخوانم.»

باز هم به قرآن پناه برد، تا شاید غم‌های دلش کم شود. این روایت قصه‌ای از هزاران زن است که در جنگ زندگی کردند و از جنگ فرار نتوانستند.

[۱] آفتاب زد

[۲] شام



خرمن دشت از ما گذشت

نویسنده: مولوده امینی



با هشت دهه زندگی و داشتن بیش از سی نواسه^[۱]، چشمانش هنوز در انتظار بازگشت مرد زندگی‌اش است. در انتظار مردی که توانست، فقط ده سال در کنارش بماند. قامتش خمیده است. چشمانش کم‌بین و صورتش پُر چین و چروک، اما همین‌که حرف از همسرش شود، گل لبخندش می‌شکفت و شاداب و خرم به چشم می‌آید. هنوز چراغ امید برای بازگشت همسرش در دلش سو سو می‌زند. او مادر بزرگ من است؛ مادرِ مادرم. این متن گفتگوی من با اوست.

- از ازدواج تان با پدر بزرگ قصه کنید؟

- در عروسی ما یک هفته مردم را نان دادند. باب‌ها سیّد بود. مرید داشت و مردم‌دار بود. مجاهدین در شب عروسی ما از خوشحالی فیر فیرک^[۲] می‌کردند. بیست‌ساله بودم که مرا عروسی کردند. یک هفته‌ی مکمل در بالاخانه نشسته بودم. در پایین عجب مجلس گرمی بود. یک حوض کلان در روی حویلی بود که گرداگردش درختان چنار داشت. بچه‌های کاکل‌دار بازی^[۳] می‌کردند. مثل عروس‌های این دوره لباس سفید به تن داشتم؛ شال سبز چرمه‌دوزی هم بر سرم بود. آن زمان از آرایش و آرایش‌گاه خبری نبود. یک روز قبل عروسی شکر را در آب حل می‌کردند تا تبدیل به مایع چسپناکی شود و بعد موهای عروس را با آن نم‌دار کرده، در چوبک‌های کوچک می‌پیچاندند. این‌طوری موهای نوعروسان را تونی می‌دادند. با دیدن حنای دستانم همه می‌گفتند «داماد عروسش را دوست دارد». آخر حنای دستانم خوش‌رنگ‌تر از بقیه بود. اما هیچ‌گاه از او نشنیدم چیزی در این مورد بگوید. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم ما مثل زوج‌های این دوره کنار هم ننشستیم تا چای بنوشیم و حرف بزنیم. حتی شب‌ها وقتی سر به بالین می‌گذاشت، هم حرفی با من نداشت. شاید چون فکر می‌کرد من از کارهای او چیزی نمی‌دانم، حرفش را هم نمی‌زد. اما دوستم داشت چون بهترین پارچه‌های مغازه را قبل از همه برای من می‌آورد.

- رفتار پدر بزرگ با شما چگونه بود؟

- آدم نرم‌خو بود. تا زمانی که بود، صدایش را رویم بلند نکرد. به سر و وضع خود خوب می‌رسید. همیشه عطر می‌زد و با داخل شدنش در خانه، بوی خوش در فضا می‌پیچید. پَکول به سر می‌کرد و پیراهن تنبان سفید مثل دامادها می‌پوشید. هر تکه‌ی نو که در دکان بزاری‌اش می‌آمد، اول به من می‌آورد و می‌گفت: «بدوز و بپوش.»

- از کارهایی که انجام می‌داد چه به خاطر دارید؟ شغل پدر بزرگ چه بود؟

- دکان داشت. زیادتر وقت‌ها در دکان می‌بود. در والسوالی بلخ، اولین شخصی بود که دکان بزاری داشت. یک دوره هم یک سرویس خرید. او وقت‌ها موتر در کجا بود؟ شام که با سرویس می‌آمد، با داخل شدنش در کوچه، هارن می‌کرد و با صدای بلند هارنش به همگی خبر می‌داد. هر شب

[۱] نوه

[۲] شلیک هوایی

[۳] رقص

مهمان‌خانه پُر مردها می‌شد. ما بودیم که نان و آب آماده می‌کردیم. نمی‌فهمیدیم که کی‌ها هستند و چه می‌کنند. همیشه‌ی خدا مهمان‌دار بود. مجاهد بود دیگر.

برادر بزرگم اما برخلاف مجاهدین در حزب خلق و پرچم بود. بیرق سرخ رنگ به دست می‌گرفت و با لباس سرپا سرخ هورا می‌گفت و گشت می‌زد. کارگرا اکثراً در آن زمان پیرو این حزب بودند ولی هیچ کس به اندازه برادر من فدایی حزب نبود. او کارگر فابریکه جنی‌پرس بود و شب و روزش را در خدمت‌گذاری به این حزب سپری کرد. راستی برادرم عروسی مرا هم ندید. آمده نمی‌توانست. هر دو بر ضد یک‌دیگر بودند.

- از اینکه پدر بزرگ مجاهد بود با تولد اولین فرزند دختر، چه واکنشی نشان داد؟

- مادرت را دوست داشت. روزی که مادرت تولد شد، زن‌های خانه همه‌گی گفتند «وی! خانه آغا دختر شده.» وقتی خبر به خودش رسید که صاحب دختر شده، شکر گفت. مادرت را بغل کرد و گفت «در خانه‌ی ما نور می‌بارد، قدم فرشته و ملائکه در خانه ما باز شده. نبینم کسی بگوید «وی دختر شده.»» نام مادرت را خودش انتخاب کرد. وقت نان خوردنش، مادرت را روی زانویش می‌نشاند. همراه خود بیرون به چکر می‌برد. دور از حالی باشد^[۱]، مادرت را زیاد دوست داشت.

- پدر بزرگ چطور مفقود شد؟

- یادم نیست. دوران حفیظ الله بود یا داکتر نجیب؟ یادم نیست! پسر سه‌روزه‌ام خواب بود و من هم. شام خانه آمد. لباس پوشید. اول با بوت‌هایش از خانه برآمد. چند قدم رفت دوباره اما برگشت تا گلویش‌هایش را پا کند. رویش را به طرف من کرد و گفت «بچه‌ها را بگیر و در خانه باش. وضع خوب نیست، من زود می‌آیم.» مامایت از پشتش گریه کرد که مرا هم ببر پدر. یک پنج‌ریه‌گی برایش داد و گفت «یگان چیز بخر. خانه باش، ترا برده نمی‌توانم.» صبر خدا کردم و بچه‌ها را گرفته در خانه نشستیم. همان که رفت، رفت. شب، صبح شد؛ صبح، شب شد. همین‌طور هفته و ماه و سال تیر شد. نیامد که نیامد.

- آیا به جستجوی پدر بزرگ هم رفتید؟

- باباهات برادر نداشت، فقط دو خواهر داشت. کسی نبود پرسانش را کند. هیچ کس نبود. بعد رفتنش کاکایم ... و کاکایم ... خبرگیر من بودند. برادرهایم آمده نمی‌توانستند، چون بر ضد یک‌دیگر بودند. فقط دو کاکایم بود که شب‌ها پهره می‌کردند تا نترسم. چند وقت گذشت؛ ماه یا سالش را نمی‌دانم. یادم نیست. بعد از خیلی وقت کاکایم خبر آورد، گفت آغا صاحب دیگر نمی‌آید. یکی از دوستانش خبر آورده بود که آغا صاحب در کوه کشته شده! گفتم اگر کشته شده جسدش کو؟ اگر زنده است خودش روزی می‌آید، وگرنه باید جسدش را ببینم. در غیر آن باور نمی‌کنم. همین یک خبر!

[۱] در مزار شریف وقتی که درباره‌ی کسی که فوت شده -مخصوصاً در مورد دوستان یا عزیزان- صحبت می‌شود، از این اصطلاح استفاده می‌شود.

فقط همین یک خبر آمد و دیگر هیچ چیز از او نشنیدیم.

تا این که یک روز شام روی حویلی یک ورق پیدا کردم. خط خوانده نمی توانستم. منتظر کاکایم ماندم. شب که آمد ورق را دادم تا بخواند. در ورق نوشته بود که «تو تنها نیستی، من هستم. در خانه باش و هیچ جا نرو. دروازه ها را ببند و از چیزی نترس.» نفهمیدم این ورق را کی آورده بود اما دلم خوش شد که شاید از طرف باباهات باشد. دلم کوه‌واری پُر شد. با خود گفتم همین نزدیکی هاست. امروز یا فردا می آید. چشم منتظرم با آن نامه منتظر تر شد. ولی انگار آن نامه خواب بود و آمدن او سراب. نیامد که نیامد...

- زندگی بعدِ او چگونه بود؟

- هی بچیم! آدمی سخت جان است. خدا که روزش را آورد، بنده اش می کشد دیگر. باباهات که بود، همه چیز بود. آدم اگر یک دوست داشته باشد، هزار دشمن دارد. بعد از رفتن او، خانه ی ما چور شد. سرویس گُم شد. دکان بزازیش خالی شد. هیچ کس نبود تا بگوید یک چیزی به این یتیم ها هم بگذارید. نمی شود گفت بیگانه ها این کار را کردند. همه آشناهایی بودند که تاب دیدن اسم و رسم باباهات را نداشتند. دوره پادشاهی حفیظ الله امین بود که یک روز چند نفر داخل خانه شدند. مامای کلانت هفت یا هشت ساله بود. با گریه رو به روی شان رفت و گفت «ما را غرض نگیرید، ما پدر نداریم.» مرا با طفل ها در اتاق قفل کردند. و هر چه بود و نبود را با خود بردند. در خانه هیچ چیزی نمانده بود. روزگار سخت تیر می شد. بد روز بود. از باباهات یک جوهر بوت ماند که ماماهایت وقت پوشیدنش با یک دیگر جنگ می کردند. اگر باباهات حالی زنده می بود از استاد عطا و عبدالله^[۱] چیزی کم نمی داشت.

- چگونه امرار معاش می کردید؟

- مامای خُردت سه روزه بود که باباهات رفت. او مهر پدر را هیچ ندیده. مامای کلانت هشت ساله بود. یکی شش ساله و دیگری هم چهار ساله بود. کلان شان مادرت بود که او هم دختر بود. تا چند وقت، مریدهای باباهات خبرگیر ما بودند. آرد و روغن می آوردند. می شد سر کرد. بعد از چند وقت، آن هم قطع شد. کاکایم هم چیزی نداشت که به ما کمک کند. شب و روز را به یک رقم تیر می کردیم. یک روز اگر سیر می بودیم دو روز دیگر چیزی نبود که بخوریم. خدا روزی رسان است. از گُشنه گی کسی نمرده. قبر گُشنه را کی دیده؟ سختی زیاد کشیدیم تا این که پدرت فرشته ی نجات ما شد.

وقتی مادرت را به پدرت دادم، پدرت سر پرست خانه ی ما شد. مادرت چهارده ساله بود که عروس شد. پدرت خانه داماد شد و مسئولیت ماماهایت را گرفت. بچه ها زیر پر و بالش بودند. نماند یله گرد و یاغی شوند. از تربیه ی پدرت بود که تا امروز روز، کسی نام بد شان را به زبان نگرفت. پدر سر شان

[۱] دو مجاهدی که بعدها تبدیل به بازیگران بزرگ در سیاست افغانستان شدند.

نبود. هر کاری می‌توانستند بکنند. پدرت بود که باخبری می‌کرد. بعد از آن، دیگر دلم جمع بود. همه چیز فراوان شد. دیگر در غم سیر کردن و نان پیدا کردن نشدم.

- هیچ وقت به فکر ازدواج نبودید؟ یا نمی‌دانم، هیچ فکر نکردید به جای این‌که دخترِ خردسال تان را شوهر بدهید، بهتر بود خودتان شوهر کنید؟

-چی گپ‌ها می‌زنی تو. شوهر کردن چی و کار چی... باز شوهر من نمُرده بود، غیب شده بود. چطور شوهر می‌کردم؟ اگر دوباره می‌آمد چی؟ زن عبدالهادی -یکی از همسایه‌ها- بعد از غیب شدن شوهرش دوباره شوهر کرد. زیاد جوان بود، سرپرست نداشت. مجبور شد. همین مجاهدین خبر شدند، یک شب در خانه‌اش رفته، زن را با شوهرش یک‌جا تیر باران کردند. خدا نشان ندهد. من ندیدم ولی همه می‌گفتند جسدهای شان از دیدن نیست. سوراخ، سوراخ شان کرده بودند.

- بابهام مجاهد بود. وقتی حرف از مجاهدین می‌شود چه تصویری در ذهن تان شکل می‌گیرد؟

با زمان یکجا نسل‌ها هم تغییر کرد. مجاهدین آن زمان با این زمان فرقش از زمین تا آسمان است. آن زمان نیت یک تعداد مجاهدین دفاع از دین و ناموس بود، ولی یک تعداد از نام مجاهد سود بردند و بر مردم ظلم می‌کردند. باب‌ها از آن‌هایی نبود که ظلم کند. ضررش به مورچه هم نمی‌رسید. رفته رفته نام مجاهدین از عزت افتاد. هر کس سلاح داشت شب غارت می‌کرد و روز حکم‌روایی؛ تا جایی‌که دیگر نمی‌شد تشخیص داد کی دزد است و کی مجاهد؟

- هیچ بعد از مفقودی پدر بزرگ دلتنگش نشدید؟

- روزانه خودم را مصروف می‌کردم؛ با هر چیزی. شب که می‌شد، دردم اما تازه می‌شد. دعا می‌کردم. نماز می‌خواندم. با خدا خدا سرم را روی بالش می‌گذاشتم که در خوابم بباید تا ببینمش. اما هیچ ندیدمش. آن زمان‌ها هیچ وقت در خواب ندیدمش. تا اینکه به زیارت کعبه رفتم. در وقت گذر از صفا و مروه، زیاد خسته شدم. تشنه هم شده بودم. روی یک سنگ در گوشه‌ای نشستم تا ماندگی‌ام بر آید. همان‌جا با لباس سراپا سفید دیدمش. جام آب هم در دستش بود که مقابلم آمد. خواب نبودم که بگویم خواب است. بیداری بود. در واقعیت آمده بود. جام آب را داد، چیزی نگفته از دستش گرفتم. چون زیاد تشنه بودم، سرم پایین مصروف نوشیدن آب شدم. وقتی سرم را بلند کردم، نبود. هر چه گشتم نبود. همان دیدن شد؛ دیگر ندیدمش.

- هنوز هم امید دارید که پدر بزرگ زنده باشد؟

این‌جای سوال سکوت می‌کند. شاید نمی‌داند چه پاسخ بدهد. بعد از درنگی طولانی فقط یک جمله می‌گوید: «خرمن دشت از ما گذشت.»



لباس پسرانه می پوشیدم و عین پسرها رفتار می کردم

نویسنده: س. نوری



اوایل بهار بود. نسیم خنکی از لابه‌لای شاخه‌های بادام شکوفه‌زده می‌گذشت و عطر گل‌های سرخ باغچه را در هوا می‌پراکند. من و مادرکلانم در صحن آفتاب‌خورده حویلی، کنار ماشین خیاطی نشسته بودیم. او با دقت کوک می‌زد و من، طبق عادت، چشم به دست‌های هنرمندش دوخته بودم؛ دست‌هایی که خطوط عمر را با ظرافتی شگفت حمل می‌کردند.

سوزن باریک ماشین، نخ را گم کرده بود. با لبخندی کوچک سوزن را گرفتم و نخ را به سوراخ ریزش رساندم. در دل، همیشه به خود می‌بالیدم که یاری‌اش می‌کنم، و او نیز هر بار با نگاهی گرم و مهربان مرا تشویق می‌کرد. نگاهم به چهره‌اش افتاد: پوست سفید و صاف، قامتی بلند، و موهای پرپشت فرفری که حالا با تارهای نقره‌ای درخشان شده بود. می‌شد حدس زد که در جوانی چه زیبایی خیره‌کننده‌ای داشته است. رفتارهایش محکم و استوار بود، بی‌هیچ نشانی از نازک‌دلی. برایم همیشه شبیه قهرمانان قصه‌ها بود.

ساعت نزدیک چهار عصر بود که مادرم هم به ما پیوست. روی صفا نشست و چای آورد. گفت و گویمان رفته رفته گرم شد. ناگهان، مادرکلانم بی‌مقدمه به گذشته سفر کرد.

با لحنی آکنده از غرور گفت: «من نه سال، مکتب بچه‌ها^[۱] را خواندم».

چشم‌هایم از تعجب گرد شد. «بچه‌ها نفهمیدند دختر هستی؟»

لبخندی زد و گفت: «نه. موهایم را مثل پسرها کوتاه کرده بودم. لباس پسرانه می‌پوشیدم و رفتارم هم عین خودشان بود.»

حیران‌تر شدم: «اما در سن چهارده سالگی، بدن زن تغییر می‌کند. چطور خودتان را پنهان می‌کردید؟»

چهره‌اش جدی شد: «دور سینه‌هایم چادری می‌بستم؛ محکم، چنان که هیچ برجستگی فهمیده نشود. روی آن، یخن قاق مکتب می‌پوشیدم. شکمم چنان صاف می‌شد که گاهی خودم هم فراموش می‌کردم دخترم.»

از تصور آن، قلبم فشرده شد. با کنجکاوی پرسیدم: «چرا اصلاً به مکتب پسر رفتید؟»

آه بلندی کشید: «وقتی کوچ کرده بودیم، پدرم چاره‌ای نداشت. برادرم کوچک بود و من را هم برای همراهی‌اش به مکتب پسر فرستاد. اول دشت برچی، بعد میرویس هوتکی در کوته سنگی، بعد غوربند... هر جا که پدرم، داکتر ولسوالی، منتقل می‌شد، ما هم به مکتب تازه می‌رفتیم. من و برادرم همیشه کنار هم روی یک چوکی می‌نشستیم.»

چشمانم برق زد. «خاطره‌ای از آن روزها داری؟»

لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب‌هایش نشست. «خاطره کم داریم مگر؟ یک روز، برادرم با پسرکی به نام عبدالرحمن بر سر توپ والیبال جنگید. آن زمان ناخن‌گیر تازه مد شده بود. برادرم ناخن‌گیر را کشید و عبدالرحمن را زخمی کرد. معلم‌ها دنبال ابزار جرم گشتند. من ناخن‌گیر را پنهان کردم. پیدایش نکردند، اما پای ما به فلک کشیده شد. با چوب قف‌پایی زدند. پاهایمان مثل کدو باد کرده بود.»

همه خندیدیم، اما در نگاه مادرکلانم اندوهی تلخ می‌درخشید. ادامه داد: «پدرم را خواستند. با داکترها آمد. زخم عبدالرحمن را پانسمان کردند. یک سال، پدر عبدالرحمن هر وقت کابل می‌آمد، پول می‌گرفت تا پسرش را داکتر ببرد، اما هرگز نبرد. تا آن‌که روزی پدرم فهمید و گفت: «من ملا نصرالدین نیستم!» و ماجرا ختم شد.»

چایم سرد شده بود، اما دلم گرم‌تر از همیشه بود. پرسیدم: «مکتب را تمام کردید؟»

- بعد از صنف نهم برایم خواستگار آمد و پدرم مرا به شوهر داد و بعد از چهار سال زندگی مشترک، شوهرم در یک حادثه غم‌انگیز وفات کرد. بعد مرگ شوهرم دوباره به خانه مادرم برگشتم. اسنادهایم را از مکتب گرفتم و از صنف نهم تا دوازده چهار سال در مکتب انصاری «اشپه^[۱]» لیسه خواندم.

- ازش پرسیدم «اشپه لیسه» چه قسم بود؟

- گفت: از ساعت چهار تا هفت شب.

- زن و مرد یکجای درس می‌خواندین؟

- بلی یکجای درس می‌خواندیم.

- هیچ کس مخالفت نمی‌کرد؟

- هیچ کس مخالفت نمی‌کرد. آزادی بود. بعد مه رفتیم ده پوهنتون^[۲] پل تخنیک ثبت نام کردم و در آن‌جا درس می‌خواندم. بعد مامایم و کاکایم مجاهد شدن. خانه‌ی ما میامدن و کتاب‌های مره پاره می‌کردن. کتابچه‌هایمه پاره می‌کردن و اجازه ندادن آن‌جا درس بخوانم.

- کدام سال بود؟

[۱] شبانه

[۲] دانشگاه

- سال ۱۳۶۷.
- یکبار گفته بودین که داستان نوشته میکردین...
- بلی ها او وقت یک داستان نوشته کرده بودم بنام «تنگی ابریشم».
- چه نام زیبایی. چطور شد که این نام را انتخاب کردین و آیا داستان واقعی بود؟
- بلی داستان واقعی دختری بود که خیلی زیبا بود و مجاهدین بالایش تجاوز کردند. حامله شد ... چرا این نام را برای داستانم انتخاب کردم؟ چون نام جایی که او دختر زندگی می‌کرد، تنگی ابریشم بود. این داستان را در یک کتابچه نوشته بودم. بر علاوه این داستان شعرهایی هم نوشته بودم. کاکایم این کتابچه را با خود به کوها برده بود و برای مجاهدین که در در خط نبرد می‌جنگیدند، می‌خواند.
- با نوشتن تان مخالفت نمی‌کرد؟
- خیر، چون برای نوشتن بیرون از خانه نمی‌رفتم. کار نمی‌کردم و در کنج خانه می‌نشستم و می‌نوشتم. در پل تخنیک روسی درس می‌دادند و آن‌ها فکر می‌کردند وقتی من درس بخوانم، شوروی می‌شوم، خلقی و پرچمی می‌شوم. به همین خاطر با درس خواندن من مخالفت می‌کردند. اما بالاخره خودم کار برایم کار پیدا کردم. جایی بود به نام «باند ۱۰۱». برای این مرکز فورم خانه‌پوری کردم و بسیار زود منظوری‌ام آمد و سر کار شدم.
- چطور به این زودی وظیفه پیدا کردین؟
- دوران داکتر نجیب بود. مردم می‌گفتند: «باید همه کار کنند.» اما بعضی‌ها می‌ترسیدند که مردم، بد نشوند. یعنی کسی عیاشی نکند. و بیشتر دخترها را صاحب‌منصب، سرباز و مخصوصاً تایپیست می‌گرفتند. من هم کورس تایپیستی خواندم. آن زمان سجل‌سوانه می‌گفتند. این روزها سی‌وی می‌گویند. سی‌وی را بردم و دادم و یک فورم خانه‌پری کردم و بعد منتظر منظوری‌ام در هفتم میزان سال ۱۳۶۵ آمد و به وظیفه رفتم. تایپیست شدم. مکتوب را با دست می‌نوشتند و به من می‌آوردند و من تایپ می‌کردم. در روز سوم کارم برایم هفده هزار معاش آمد.
- این‌جا به چشمانش دقت کردم. درست وقتی که گفت: «معاشم آمد»، ناگهان چشمانش برقی زد و با صدای پر انرژی و لبخند ادامه داد:
- «این معاش را گرفتم. چطور خوشحال بودم! از خوشی در لباس هایم جای نمی‌شدم. خوشحال به خانه رفتم و به مادرم گفتم که برایم معاش دادند. مادرم وارخطا شد و باور نمی‌کرد که معاش

گرفته‌ام. برایم گفت: «زود بگو این پول از کجا آوردی؟ یک هفته از رفتنت نمیشه وقت معاش برت دادند؟!» چون هفده هزار در او زمان بسیار پول بود. او وقت ده تاریخ پانزده معاش کارمندان دولت می‌آمد. مادرم باور نمی‌کرد. هر چه قسم می‌خوردم می‌گفت: «تو چطور در سه روز معاش گرفتی؟»

چند وقت بعد من از تایپستی بیرون برآمدم؛ چون می‌ترسیدم. آن‌زمان‌ها بسیاری از مردم مجاهد بودند. این‌ها مردم را به نام کمونیست ترور می‌کردند. یک قسم سلاح بی‌صدا بود. همراه همان سلاح مردم را می‌زدند. یک دختر صاحب‌منصب که سیما نام داشت همکار ما بود. وقتی از کار به خانه می‌رفت در شهر، در بین جنب‌وجوش مردم بیست‌وپنج چاقو خورد. کشتندش. بعد این حادثه کارم را تغیر دادم و رفتم در بخش تلاشی زنان. جای کار من یک غرفه بود. ساعت هفت می‌رفتم و ساعت چهار رخصت می‌شدیم. سه همکار بودیم؛ نام یک همکارم مرضیه بود ولی نام دیگرش در ذهنم نیست. جوان‌ترین شان من بودم.

بعد در تاریخ ۲۸ حمل سال ۱۳۷۱ که با پدر بزرگت عروسی کردم، در همان روز حکومت سقوط و رژیم تغیر کرد. ده روزه بخاطر عروسی‌ام رخصت گرفته بودم. بعد رخصتی رفتم سر وظیفه و دیدم که همه چادرهای کلان کلان و لباس‌های دراز دراز می‌پوشند. من از کودکی تا وقتی که مجاهدین آمد، چادر نپوشیده‌بودم و چادر پوشیدن را بلد هم نبودم. تا فروشگاه با چادر رفتم و خیلی اذیت شدم؛ هر شینگ^[۱] چادر هر طرف می‌رفت. دوباره در موتر نشستم و به خانه آمدم و به پدر بزرگت گفتم: «من در این حال به کار رفته نمی‌توانم.» پدر بزرگت هم گفت: «برو خوب شد که رفته نتوانستی. مه هم دلم در کار کردن تو نبود.» و همان بود که خانم خانه شدم، تا حال. نه این‌که نمی‌خواستم کار کنم؛ حتی اگر کار هم پیدا می‌کردم، دیگر پدر بزرگت اجازه نمی‌داد.

لحظه‌ای سکوت کرد. نسیمی آرام، گوشه چادرش را به بازی گرفت: «درست است که بعد از ازدواج دیگر اجازه نداشتم بیرون کار کنم، اما تسلیم نشدم. بچه‌هایم را خودم درس دادم. دختران همسایه را هم جمع می‌کردم و درس می‌دادم. خیاطی را آموختم. هیچ‌گاه دست روی دست نگذاشتم.» به دست‌هایش نگاه کردم؛ دست‌هایی که هنوز گرمی، زندگی و عشق را در خود داشتند.

برای من، مادرکلانم زنی بود که هرگز در برابر محدودیت‌های زمانه‌اش خم نشد؛ زنی که با لبخند، سکوت و تلاش، و در درون محدودیت‌ها، خودش زندگی خودش را رقم زد. به همین دلیل، قصه‌های زندگی او برایم شنیدنی است.



بچیم زن

زود پیر میشه

نویسنده: ز. حبیبی



«خودت از چه خاطر آمدی؟»

چادری را سفت و محکم دور اندام چاقش پیچیده است. دستم بی‌اختیار روی شکمم می‌رود.

«وقتای پریود زیاد درد دارم. داکتر گفت کیست داری، نمی‌دانم تداوی‌اش چقه طول می‌کشه.»

ابرو بالا می‌اندازد و روی پیشانی پر چین‌اش سه خط عمیق عرض اندام می‌کنند. کلمات را زیر زبانش مزه مزه می‌کند. حرف‌هایش لحن شکایت دارند: «ده زمان‌های ما ایطو گپا نبود. با تکه به خود ما لباس زیر می‌دوختیم. یادم هست تکه ره چند لا کده استفاده می‌کردیم. کدام وقت اگر مادر به ما چاوه از گر^[۱] و چارمغز جور می‌کد. دوا کجا بود؟ ماهوار بودیم، تندور^[۲] های نان پخته می‌کردیم؛ مال نگاه می‌کردیم. قدیم ای گپا هیچ نبود.»

با حسرت سر تکان می‌دهم و سعی می‌کنم زیاد مخاطب لحن شاکی و سرزنش‌کننده‌اش نشوم. با کاغذ خودش را باد می‌زند، باز می‌پرسد «طوی شدگی هستی؟» سر تکان می‌دهم: «مجرد.» دقیق و راندازم می‌کند. «از کجای ...^[۳] هستی؟» می‌گویم «همی دور و برا...»

چادری را دور شانه‌اش می‌اندازد و تند تند خودش را باد می‌زند. «خودت بخاطر چی آمدی خاله؟» به دختر جوان کناری‌اش اشاره می‌کند: «سُنوی^[۴] خُردم سه ماه باردار است. میگن طفلش رشد نکرده. یکی پارسال ضایع کد ای دومی‌اش است. خدا نگاه کنه دومی‌اش است.»

«جور میشه بخیر، همی داکتر ره همگی تعریف می‌کنن.»

چرتی می‌زند و باز می‌گوید «زمان‌های ما بخدا ای گپا هیچ نبود. او وقتا داکتر کجا بود؟ نی داکتر بود، نی دوا.» به گوشی‌ام که صدایش بلند گشته سرک می‌کشد. «نامزد داری؟»

«نی، نی خاله.»

خنده می‌کند و تکیه‌ی بدن چاقش را ازم می‌گیرد. «کدام تا خو هست؟» معذب می‌شوم. تا انتهای دهلیز، چشم می‌چرخانم. زنی که روبرویم به کودک احتمالاً چند ماهه‌اش شیر می‌دهد، چشمم را به سمت خود می‌کشد و بعد شکم‌های برآمده‌ی چند زنی درون دهلیز. تنگی و شلوغی درون دهلیز، سر و صدای زنان و کودکان همراه‌شان حواسم را از آن زن می‌گیرد. زن اما کوتاه نمی‌آید. خودش را باز نزدیک می‌کند «چیزی گپ نیست. مام د وقتایش عاشقی کردیم. دل است دیگه، از کارش خدا خبر. دل دادن بی اختیار اس دختر جان.»

[۱] قند

[۲] تنور

[۳] نام جای حذف شده‌است.

[۴] عروس

اگر بگویم تا امروز هیچ زن مسنی از عشق برایم نگفته بود، قطعاً دروغ نگفته‌ام. کنجکاو می‌شوم. روی چوکی جابه‌جا می‌شوم تا بدنم را ازو فاصله بدهم اما یکبار دیگر از این‌که چوکی‌ام با او مشترک هست حس بدی می‌گیرم. چین دور چشمانش و افتادگی پشتِ آن‌ها قسمت کوچک‌تری از چشمان گیرایش را به نمایش گذاشته است.

«برم قصه می‌کنی خاله؟»

«از چی؟»

جرئت می‌کنم: «از عاشقی تان.»

رویش را با خنده برمی‌گرداند. چشمانش با انتظار، تمام دهلیز کلینیک را منظره می‌کند. چند لحظه نگاهش را به زنی جوان و زیبای روبرویش که در تلفن با ناز و ادا گرم صحبت است و مدام کمرش را می‌مالد، می‌دوزد.

آرام می‌گویم: «خاله به نظرت همی عاشقی خوب اس یا بد؟» مکث نمی‌کند. بی‌درنگ می‌گوید: «یک دوارن اس بچیم. مگم بی‌دَرک^[۱] شیرین دوران اس. پلک بزنی می‌گذره»

چادری را روی سرش تنظیم می‌کند و درحالی‌که جلوی آن را بالا زده است گوشه‌اش را زیر دندان می‌گیرد.

می‌پرسم «احساس می‌کنم از شما یک طرفه بوده؟»

«چی یک طرفه بوده؟ چی؟»

چشمانش باز رنگ سرزنش می‌گیرد. در حینی که خوب نزدیک شده، ادامه می‌دهد: «او خو پُخته عاشق بود؛ پُخته دل‌داده بود. گُلگی^[۲] می‌فامید. گُلگی.»

سرش را سوی عروسش که بی‌تابی می‌کند، می‌چرخاند. به ازبیکی با هم حرف‌های رد و بدل می‌کنند که سر در نمی‌آورم. در نهایت عروسش نحیف و لاغر از جایش بلند می‌شود. نگاه زن هم از پشتش تا اخیر دهلیز براه می‌افتد. تکیه‌ام را می‌گیرم: «چی شد خاله؟»

چشمش سمت درب دهلیز هست. «گفت دلش تنگ شده؛ بیرون میره چند دقیقه. مه خو نمی‌فامم از ناز دخترا.» و باز جویده، جویده اضافه می‌کند: «ولا که بفامم از ناز دخترای ای زمانه.»

خنده‌ام می‌گیرد. دستیار داکتر، در این میان از اتاق بیرون شده، شماره ۲۴ را بلند صدا می‌کند. زن با

[۱] بی‌حد

[۲] همه

عجله کاغذ دستش را به چشمش نزدیک می‌کند. چشمش را تنگ می‌کند و بلند می‌گوید: «هفت تا؛ هفت شماره مانده...» آهی پر سر و صدایی می‌کشد. سنگینی نگاهم را احساس می‌کند.

«ماسکت ره پایین کو چهریته ببینم.» پایینش می‌آورم. بوی دارو، ضد عفونی و عرق زود به دماغم می‌پیچد. زن می‌گوید: «ما هم د جوانی سر و صورتی داشتیم. مگم کلش ماند د همو جوانی.» می‌گویم: «بی‌دلیل نبوده که پخته عاشقت بوده!» هیچ نمی‌گوید. با شیطنت می‌گویم: «خاله خانیت کجاست؟ یک‌روز بیایم از او دوران‌ها برم قصه کنی.» هروهر می‌خندد و من متوجه دندان‌های سیاه و بد شکلش که از وسط دو لب خشک و باریکش بیرون زده، می‌شوم.

«چی بگویم بچیم، دوران‌هایی بود که می‌گفتم نبینمش روزم شو همیشه. او دوران «ملی بس‌ها»^[۱] بود. پنج رُپیه می‌دادیم از دهدادی تا شارِ مزار می‌برد. ما خو می‌رفتیم درس خواندن مگم دخترا می‌فامید که او خاطر مه آمده. موهایشه تا شانه روغنی می‌کد. او وقتا عکس و ویدو نبود یا نمی‌فامم شاید ده دهدادی فقط نبود. پُست‌کارت‌های دخترای فیلم ده دکانش زیاد بود. برم پُست‌کارت‌های «سری دیوی» و «ماملانی» می‌آورد. می‌فامید که زیاد خوش دارم. زیر بالشتم می‌ماندم‌شان. هر شو زیر بالشتم می‌ماندم، صبح ده دخترا نشان می‌دادم. هیچ‌کس اوقه پُست‌کارت نداشت؛ فقط مه داشتم. او وقتا دیگه وقتا بود. درس می‌خواندیم. جوراب می‌پوشیدیم با دامن‌های کوتاه. موهای ما ره بی‌کوتی می‌کدیم.»

پراکنده و نامنظم به حرف‌هایش ادامه می‌دهد. اما هر جمله را خوب مزه مزه می‌کند و نگاهش رنگ همان جمله را می‌گیرد. باز ادامه می‌دهد «پشت حویلی ما یک خرابه بود، کنواله می‌گفتم. مادرم اونجه مال نگاه می‌کد. آفتو^[۲] که ده تابستان تا نصف کنواله می‌رسید، وقتِ مکتب ما می‌شد. می‌دویدم تا ببینمش.»

آب دهنش را قورت می‌دهد. لب‌های خشک و بی‌جان‌ش را با زبان تر می‌کند. در لحنش خنده می‌دود. «یک روز یک دیشک شیربرنج پختم. مادرمه گفتم ببوجان به زرغونه می‌برمش. نگفتم به او می‌برم؛ نمی‌شد بگویم. رفتم طرف مکتب. تا پیش دکانش رفتم. مشتری دم رویم بیرون شد. از پشت شیشه می‌دیدمش. گسِت‌هایشه سر تا قچه جور می‌کد. دست و پایم بیدواری می‌لرزید. صدای دیشک ره از درون پلاستیک می‌شنیدم. با خود گفتم از مکتب آمدم حتمن برش می‌تمش. او روز خانه آمدم. دیشک ره پیش رویم ماندم. مادرم گفت چرا ندادی؟ گفتم زرغونه مکتب نامده بود! دلم او روز پُر بود. زیاد گریه کردم. وقتِ برگشتن هم برش دیشک ره داده نتوانسته بودم. پیش خود گفتم حتمن تا حالی خراب شده. مگم خجالتی بودم. نتوانستم داده.»

این‌جا که می‌رسد زبانش را می‌گیرد. از جایش تند و سریع بلند می‌شود. رد نگاهش را که می‌گیرم در

[۱] اتویس

[۲] آفتاب

کنارِ دروازه، به عروسش و پیرمرد کناری‌اش می‌رسم. با جستی خودش را به آن دو می‌رساند. پیرمرد چیزی می‌پرسد و زن با اشاره به کاغذ دستش به جواب آن می‌رسد. پیرمرد هم نگاهی به سر تا ته دهلیز انداخته بیخ‌گوشی به زن چیزهایی می‌گوید. زن در نهایت عروسش را به معاینه خانه داکتر می‌فرستد و خودش جلو چادری‌اش را دوباره بلند می‌کند و مضطرب سر جایش می‌نشیند. سوالی نگاه می‌کند: «خوب می‌شده باشه؟» عروسش را می‌گوید. «خوب میشه. خوب میشه. حتمن دواهایی هم داده بخاطر تقویت خودش و طفلش؟»

«تا حالی دو نسخه گرفتیم، ببینیم ای بار چی میگه؟ ای بار اگه خدا مهربان شوه!»

«مردی که با عروست آمد، شوهرت بود؟»

«ها او هم بیخی مسلمان خسته شد ده بیرون.» صدایش را آهسته می‌کند و به گوشم نزدیک‌تر می‌شود. «میگن ده بیرون نمبرهای جلو ره کمی قیمت‌تر سودا می‌کنن؟»

گنگ نگاه می‌کنم. «نمبرهای چی خاله؟»

«همی نمبرهای نوبت ره میگم دیگه.»

تازه به عقلم می‌رسد. «خااا...»

«خاله راستی سواد داری؟»

«ها کم و تُم مکتب خواندیم، مگر ما ره زود شوی دادن؛ گلشه نشد بخوانیم.»

«خو شما دل داده بودین دیگه.»

«مگم او خو مره نگرغت!»

یک آن یخ می‌بندم. لحن شیرین چند لحظه قبلش را بیاد می‌آورم. زن ادامه می‌دهد: «نشد دیگه. قسمت نبود. باز راه ما جدا شد. طوی کدم کتی حاجی. چار بچه و چار دختر آوردم. حالی او دوران‌ها یادم می‌ایه می‌خندم.»

«یعنی او هیچ اقدام نکد؟»

«چرا... زیاد از پدرم طلب کد. خو مگم همی دفه آخر بیخی پدرم تند رفت. ما یک بیدر داشتیم، پدرم گفت دخترمه میتم مگم ده بچیم سر هر دختر که دست ماندم، هم سنوی خودتانه طوی کنین هم سنوی ما ره. او وقتا ای گپا زیاد بود. آغایم همی گپه که گفت، باد ازو روز دیگه ندیدیمشان. «
«فقییر بودن؟»

«نی، نی او وقتا هیچ کس غریب نبود، کلگی یک سطح بود. کلگی مال داشت. کلگی زمین داشت. هیچ کس بی پیسه نبود. خو قسمت نبود. ده حاجی مره داد. میگفتن یک بیست سال از تو کده کلان اس، او وقتا بیخی عادی بود. ها، ها یک بیست سال از مه کلان است حاجی.»
«مگم معلوم نمیشه بیست سال کلان باشه.»

با حسرت می گوید «هی، بچیم زن زود پیر میشه، زن زود خوده خراب می کنه!»

در حینی که چادری اش را در سرش جابجا می کند، می گوید «رفتیم دیگه پناه گکت به خدا.» متوجه عروسش می شوم که تازه از معاینه خانه با دو تکه کاغذ برگشته است. بعد آن صدای دستیار داکتر که شماره کارتم را بلند می خواند در میان تصویر زن و عروسش که هردو با هر صدا کوچک و کوچک تر می شود، دخالت می کند.



از نسلی به نسل دیگر واز جنگی به جنگی

نویسنده: وحیده ابراهیمی



غرق در حل معادلات مجهول ریاضی بودم که ناگهان صدای گلوله بلند شد. آن وقت ها، نگرانی‌های سپری کردن امتحان کانکور، شب و روز برایم نگذاشته بود. از پنجره‌ی کوچک اتاق، نگاهی به بیرون انداختم. از سپیده دم خبری نبود. شیشه‌ها شروع به لرزیدن کردند. رگبار شلیک‌های پی در پی بود که تمامی نداشت و بی اختیار حلقه‌ای هردو چشمم خیس اشک شد. بی‌صدا اشک می‌ریختم. صورتم از شورایی اشک می‌سوخت.

بعد از چند ساعت، سکوت مطلق حاکم شد؛ سکوت وحشتناکی که بوی خون و مرگ می‌داد. سرم را از آغوش مادرم جدا کرده و به صورتش نگاه کردم. نگاهش به نقطه‌ای نامعومی بطرف پنجره خیره مانده بود. آرام به نظر می‌رسید. موهای پریشانم را کنار زد. نمی‌دانم چه قدر گذشت تا لب به سخن باز کردم:

— مادر، نترسیدین؟

لبخند اندوه‌باری روی لبانش جاری شد و گفت: «تو که خوب هستی، از چی باید بترسم؟»

— کی باشه؟ چی گپ شده باشه، این نیم‌شبیه؟

— کی است دیگه، جان مادر؟ امی طالب است. باز خدا می‌دانه اولاد مردم را به چه بهانه کشتن.

— یعنی چطور؟ چطور ممکن است که در نیم‌شب به خانه‌ی مردم حمله کنند و انسان‌ها را به خاک و خون بکشانند؟

— جنگ دخترم، جنگ! جنگ از آدم حیوان می‌سازه. چاره‌ای نیست. ما هم با همین صداها و بدبختی زندگی می‌کردیم. و شما نسبت به ما اندک خوشبخت‌تر بودین که تا حال از این وحشت دور بودین. ولی فراموش نکن، این‌جا افغانستان است؛ هر لحظه ممکن است یک واقعه غیر منتظره پیش بیاید.

نمی‌دانستم چی بگویم. هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند کشتن یک انسان را توجیه کند. با نگرانی که روی زبان و کلماتم تاثیر گذاشته بود، پرسیدم:

— در کودکی و جوانی شما جنگ میان کی‌ها بود؟ می‌شه کمی بگوین؟

— جان مادر، تو امیالی هم ترسیدی. بعداً قصه می‌کنم بریت، حالی کوشش کو بخوابی.

— شما قصه کنین، مه هم کوشش می‌کنم بخوابم.

— جنگ، جنگ است. قصه نیست که پایان خوب داشته باشد. ما از صلح و آرامی کده زیاد هم‌رایش آشنا هستیم. جوی و جویبار ای کشور پر از خون جوان‌مرگ‌هایش است.

و ادامه می‌دهد.

«جان مادر، مه خرد بودم که شوروی حمله کرد. هر کسی که پیش رویش آمد، کشت. مردم ما در مقابل شوروی کاری نمی‌توانستند؛ کلان ارتش بود و یک دنیا تجهیزات داشت. ما اولین بار بود که اوقسم موترهای جنگی را می‌دیدیم.

کم‌کم یادم می‌آید، رفته بودم خانه‌ی خاله‌کلانت که خبر شدیم شوروی حمله کرده. آن‌جا چند روز گیر ماندیم. وقتی برگشتیم خانه‌ی خودمان، از هر خانه چند نفر کشته شده بود. آن سال‌ها اموتو ادامه پیدا کرد، با کمی مقاومت مردمی. هر کسی در هر طرف کشور حزب و جبهه ضد شوروی تشکیل داد، ولی سرنوشت مردم تاریک و سیاه شد. شوروی کودکی ما را گرفت.

نوجوانی ما در جنگ‌های داخلی بین مجاهدین و دولت کابل گذشت. مجاهدینی که ضد روس‌ها می‌جنگیدند، مکتب‌های دخترانه و لسه‌والی ما را آتش زدند. چند روز می‌شد که کتاب‌های صنف سوم را گرفته بودم. دیگر از درس خبری نشد. مکتب ما تبدیل به میدان جنگ شده بود. یک روز در اختیار دولت بود، روز دیگر در اختیار مجاهدین. خانواده‌ها دیگر اجازه نمی‌دادند که درس بخوانیم. هنوز که هنوز است، لباس مکتبم یادم می‌آید.

یکی می‌رفت، یکی دیگر قدرت را می‌گرفت. کسی که بر نمی‌گشت، مرده‌ها بودند. ما جز جنگ و دربه دری قصه‌ای دیگری نداریم. ولی ای کاش شما تجربه نمی‌کردید.»

تصور اینکه جای مادرم باشم، غیرممکن بود. نمی‌خواستم دیگر سوالی بپرسم. یادآوری آن سال‌ها برایش دشوار بود. لرزش صدایش و بغض گلویش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. سکوت کردم؛ اما او ادامه داد: «خانه‌ی ما بین شهر بود. یک طرف ما دولت، طرف دیگر ما مجاهدین. جان مردم پیش هردو طرف هیچ ارزشی نداشت. هردو طرف خدا گفته می‌کشتند. در آخر روز، کسی نمی‌دانست مسلمان کیست؟ در منطقه‌ی ما، این جنگ را «مسلمان‌جنگی» می‌گفتند.»

— مادر، به جز جنگ، مشکل دیگری وجود نداشت؟ یعنی زندگی مردم چطور بود؟ بعد از درگیری‌ها چه طور پیش می‌رفت؟

«چطور مشکل نبود جان مادر. مردم ما را اگر جنگ نمی‌کشت، گرسنه‌گی می‌کشت، بیماری می‌کشت. اگر از این دو نجات پیدا می‌کردند، سرمای زمستان و آفتاب سوزان تابستان می‌کشت.

یادم می‌آید، محل ما دو بار محاصره شد: اولی شش روز و دومی دوازده روز دوام کرد. مرمی بود که

مثل باران از آسمان می‌بارید. مردم از خانه‌هایشان فرار کرده و به خانه‌ی ما آمده بودند. هر کسی هر چه در توان داشت، همراه خود آورده بود. باغ و حویلی ما کلان بود. آغایم هر ره‌گذاری را که می‌دید، به‌خاطر که زنده بماند به خانه می‌آورد. هر چیزی که برای خوردن داشتیم، بسیار زود تمام شد.

آن زمان‌ها، آغایم دوکان داشت. چون سانش زیاد بود، هر دو طرف جنگ با او کاری نداشتند. هر چیزی که می‌توانست، برای مردم از دوکان می‌آورد. ولی به آن حجم از مردم نه جای کافی بود و نه نان کافی. زمستان سختی بود. هم غم نان و هم غم جان.

زن‌ها در روی حویلی زیر برف و باران می‌خوابیدند. جای کافی تنها برای کودکان بود. مردها همه در باغ بودند. ما فقط یک مهمان‌خانه‌ی کوچک داشتیم که جز چند پیرمرد، کسی دیگری جا نمی‌شد. ما از یک روز به روز دیگر و از یک فصل به فصل دیگر پناه بردیم. زندگی ما این‌طور ادامه پیدا کرد.»

سکوتی طولانی میان حرف‌های مادرم حکم‌فرما شد. دیگر نخواست چیزی بگوید. حسرت زیادی پشت واژه‌هایش حس می‌شد. سوال‌های زیادی در ذهنم، بی‌جواب بود. نمی‌خواستم درباره‌ی کسی که زنده نیست بپرسم، ولی کنجکاوی باعث شد بپرسم:

— از مامای کلانم قصه کنید؟

— آه بچیم! مامایت نور چشم خانه‌ی ما بود. بعد از پنج خاله‌ات، مامایت به دنیا آمده بود. همگی دوستش داشتند. بچه‌ای خوش‌اخلاق و خوش‌چهره بود. اهل کتاب بود و شعر دوست داشت. در مکتب اول‌نمره و دوم‌نمره می‌شد. سر همین موضوع هم زیاد جنجال‌ها شده بود. نمی‌دانم چه رشته تحصیلی را دوست داشت؛ اما هم در درس مسجد و هم مکتب لایق بود. خط بسیار خوبی داشت. به آن خوبی من هنوز خطی ندیده‌ام.

— کاش یک‌بار می‌دیدمش! چه قدر عادت‌هایش مشابهم بوده. راستی سر اول و دوم‌نمره شدن، چه‌قسم جنجال می‌شد؟ کدام کتاب‌ها را می‌خواندند؟

— خدا به تو زیاد عمر بته! مامایت و بچه‌کاکایم هم صنفی بودند، هر دوی‌شان لایق بودند. او وقت‌ها اطلاع‌نامه و این چیزها نبود. امتحان‌ها که تمام می‌شد، نمره‌خوانی می‌کردند. باری مامایت را مدیر مکتب‌شان اول نمره اعلام کرد، وقتی به خانه آمده بود، خیلی خوشحال بود. آغایم هم کم‌کم فکر می‌کرد که مکتب جای خوبی است. اگر نه، همه می‌گفت: «هر کسی که مکتب رفت، کافر می‌شه. زبان کافر‌ها ره یاد می‌گیره.» مامایت صبح همان روز وقتی مکتب رفته بود، برایش گفته بودند که اشتباه شده؛ تو اول‌نمره نشده‌ای، بلکه بچه‌کاکایت اول‌نمره شده. او وقت‌ها وضعیت از حالا بدتر بود. در این وطن هر کس لیاقت و فهم داشته باشد، به جایی نمی‌رسد. راست است که می‌گویند: «یا پول داشته باش، یا زور.» لیاقت و استعداد را در افغانستان کسی نمی‌بیند.

— مادر، درباره‌ی کتاب‌های مامایم چیزی نگفتین، حالا هم است؟

— بچیم، من کوچک بودم. از کتاب چی می‌فهمیدم که چی است؟ و کدام کتاب را می‌خواند. فقط دیوان حافظ، چهارکتاب و میرزا غیاثی را مسجدها، کتاب دینی گفته درس می‌دادند؛ شاید همین کتاب‌ها بوده باشد. ما کجا، بعد از خودش دل و دماغ دیدن طرف کتاب‌هایش را داشتیم؟ خودش نماند، کتاب‌هایش را چه کنیم؟ شاید گم شده باشد، شاید هم باشد.

— چرا مامایم درس نخواند و چطور شد که پدرکلانم اجازه داد، به مجاهدین بپیوندد؟

— از روی مجبوری، مامایت مجاهد شد. هر دو طرف می‌گفتند: «دو بچه کلان داری، یکی‌شان را باید به ما تسلیم کنی.» ما یک برادر بزرگ دیگر هم داشتیم به‌نام دستگیر که من ندیدمش. می‌گویند چهار یا پنج ساله بوده که فوت شده، ولی تذکره‌اش پیش دولت ثبت بود. هر چه قدر که پدرم می‌گفت فوت شده، دولت باور نمی‌کرد. پدرم طرفدار هیچکدام از طرف‌های درگیر نبود؛ نه از مجاهدین و نه از دولت. او وقت‌ها، کسی که یک بچه کلان داشت، می‌توانست «مجله‌ی بی‌کسی» بگیرد. ما هم گرفتیم، اما دولت قبول نکرد و گفت: «باید یکی از بچه‌هایت از وطن دفاع کند!» چون بچه‌کاکایم در دولت کشته شده بود، آغایم مجبور شد که بگوید: «برو جبهه.» خودش نمی‌خواست به جبهه مجاهدین برود. او می‌خواست درس بخواند. مثل همه‌ی ما که از درس خواندن ماندیم.

— از طرف‌های درگیر، حق با کدام یکی بود؟ در دولت را کی‌ها بودند و مامایم چرا به دولت نرفت؟

— چه بگویم بچیم. هرکسی که سلاح داشت، خودش را برحق می‌دانست. دولت او وقت هم کمونیستی و دست‌نشانده‌ی شوروی بود. مردم طرفدار دولت نبودند. بعد، هر قومندان برای خود جبهه و حزب تشکیل داد.

— بعدش چه شد؛ قصه مامایم را کامل نگفتین؟

— مامایت به ناچار به جبهه‌ی ضد دولت پیوست. سنگر شان بالای کوه‌ها موقعیت داشت. احوالش را به مشکلی می‌شد گرفت. گاهی حتی هفته‌ها و ماه‌ها به خانه نمی‌آمد. بعد چند ماه، دختری را برایش خواستگاری کردیم. آغایم تلاش می‌کرد، هرچه زودتر جشن عروسی پسر بزرگش را برگزار کند. نامه‌ای به مامایت فرستادیم و خواستیم، هرچه زودتر به خانه برگردد. دقیق یادم است، چند روز بعد، بعدازظهر بود که آمد. همه داشتیم در میانه‌ای جنگ، بساط عروسی‌اش را برپا می‌کردیم. دل همه تشنه‌ای خوشی و خوش‌حالی بود. کمی بعد، آغایم گفت: «بعد از عروسی‌ات، جبهه نرو. مصروف زندگی خود باش. ما تا چی وقت چشم‌به‌راه آمدنت باشیم. همین‌جا پیشم باش.» مامایت موافقت کرده گفته بود: «خودمم خسته شده‌ام. جنگیدن بخاطر هدف نامعلوم معنایی ندارد. همه این قومندان‌ها خون اولاد مردم را به ناحق می‌ریزن.» با این‌حال از پدرم خواست، به او اجازه دهد

که برای خداحافظی از هم‌سنگران خود و دعوت آنان به عروسی‌اش اجازه دهد.

مادرم نتوانست به صحبت ادامه دهد و ماجرای مامایم را بدون اشک چشم ادامه دهد. حلقه‌های چشمانش را آب دیدگانش پر کرد. با صدایی که دیگر درست شنیده نمی‌شد، گفت: «ولی آن رفتن، آمدنی نداشت. ما منتظر داماد شدنش بودیم، اما...»

خاک شد هرکه در این خاک زیست/ خاک چی دادند که در این خاک کیست؟

قصه‌ی مامایم و غم مادرم بر من چیره شدند. نتوانستم اشک‌هایم را نگهدارم. همراه با مادر گریستم. او برای برادرش می‌گریست و من برای همه‌ی شاعرانی که در جنگ کشته شدند.

مادرم پس از چندی آه و اشک باز زبان باز کرد: «پس از چند سال، وضعیت کمی آرام شد. می‌گفتند آشتی ملی شده. بعد، حکومت‌ها تغییر کرد. نجیب روی کار آمد، کودتا شد. مجاهدین قدرت را به دست گرفت. پس از مجاهدین، طالب روی کار آمد و یک بار دیگر وحشت و قتل‌عام شروع شد. طالب که آمده بود، من و پدرت تازه عروسی کرده بودیم. پدرت همراه با سه برادرش، همه یکجا زندگی می‌کردند. کارخانه مسگری داشتند. بازار شان خوب بود؛ زندگی ما نسبتاً خوب می‌گذشت.

یکی دو ماه از آمدن طالبان گذشته بود که این بار آن‌ها سربازگیری اجباری را شروع کردند. دو کاکایت سربازی اجباری را گذرانده بودند و کارت داشتند، اما پدرت و کاکای خوردت را طالبان می‌خواستند به سربازی بگیرند. این بود که مجبور شدیم خانه خود را رها کرده، به شهر مزارشریف برویم. شهر مزارشریف اوضاع کمی بهتر از ولسوالی بود.

بعداً آمریکا به افغانستان حمله کرد و حکومت طالبان هم ساقط شد. این نیست که آمریکایی‌ها در این خاک جنایت نکرده باشند. آن‌ها هم هر جنایتی را که دوست داشتند، انجام می‌دادند. دار و ندار ما همان یک حکومت جمهوری غرق در فساد بود. دل ما به آن حکومت بند بود که سرانجام کار، سقوطش را خودت دیدی. معلوم نیست آینده‌ی این کشور چه خواهد شد. نه جنگ، جنگ ما است و نه هم صلح، صلح ما. چهل-پنجاه سال است که در آتش جنگ و کینه می‌سوزیم.»

مادرم سرم را تنگ میان آغوشش جا داد. صدای قلبش کم‌جان بود؛ اما حس می‌شد. دلش شکسته می‌نمود. موهای سیاهم زیر نوازش دست‌های مادرم بود. مثل این‌که داشت به حال خودش، به حال برادرش، به حال من و به بخت سیاه من و تما زنان سرزمینم می‌گریست. حس اولین قطره‌ای اشکش روی موهایم، اندوه عمیقی را در ته قلبم جا داد.

«صدای گلوله‌های را که هردو شنیدیم، برای تو هرچند تازه باشد؛ برای من تکرار رنج پنجاه سال جنگ است که حتی دیگر صدایش مرا به وحشت نمی‌اندازد. دخترم نترس، من هم نترسیده‌ام.»

پرونده‌ای برای سوتلانا الکسیویچ

چنان که در مقدمه آوردیم، سایه‌ی گریزناپذیر الکسیویچ بر تمام هشت گفتگوی بخش اول این ویژه‌نامه دیده می‌شود. خواستیم تا به همین مناسبت، پرونده‌ی ویژه‌ای به ایشان اختصاص بدهیم و بدین طریق، عرض ارادتی و ادای دینی به این نویسنده‌ی خلاق و تأثیرگذار کرده‌باشیم.

این پرونده‌ی ویژه حاوی چهار یادداشت و نیز مجموعه‌ی از نظرات کوتاه دختران است. در اولین یادداشت، ز. حبیبی از مزار شریف، داستان مواجهه‌اش با «جنگ چهره زنانه ندارد» را نوشته و در واقع گزارش درخشانی به دست داده است از تجربه‌ی زن افغانستانی‌ای گیر مانده میان مردسالاری و استبداد که در تلاش است از طریق پرداختن به ادبیات رسالتی را بر دوش می‌کشد و ایستاده‌گی می‌کند. در یادداشت دوم، ضیافت‌الله سعیدی پرسیده که «آیا آصف سلطان‌زاده الکسیویچ افغانستان است؟» و از این طریق شباهت و احیاناً تفاوت‌های هر دو در پرداختن به جنگ را بررسی کرده است. یادداشت سوم هم تجربه‌ی طاهر احمدی از مستندسازی روایات قربانیان جنگ در افغانستان است و تأکید بر اهمیت الگوی الکسیویچ برای بستر جنگ‌زده‌ای مانند افغانستان. یادداشت آخری، گزارش مفصلی است به قلم م. کلانتریور درباره‌ی حواشی، تاکتیک‌ها و درون‌مایه‌ی رمان «تابوت‌های رویین». این یادداشت خواننده‌ی افغانستانی را به خوبی از ظرایف و دقایق «تابوت‌های رویین» که از قضا جنگ افغانستان موضوع اصلی آن است، آگاه می‌کند.

قسمت واپسین این ویژه‌نامه، یادداشت‌هایی مختصری است از بامیان و مزار شریف درباره کتاب «جنگ چهره‌ی زنانه ندارد»؛ شش نظر کوتاه دختران بامیان و مزار که پس از خواندن این رمان نوشته شده‌است و خواننده‌ی این ویژه‌نامه را در جریان احوالات و نظریات این دختران قرار می‌دهد.

الکسیویچ خوانی در مزار

ز. حبیبی

به طرح جلد و عنوان کتاب خیره بودم. جنگ چهره زنانه ندارد. چه عنوانی! اما چرا؟ «زن، نازک طبیعت است، ازو لحاظ می‌گه!» برادرم سربه هوا به پاسخم رسیده بود. به او که نگاه کردم، داشت آخرین تکه‌ی نان‌ش را داخل گیل‌اس شیر فرو می‌برد و در دهانش می‌گذاشت. در همان حال که لقمه را می‌جوید، چیزی زیر لب خواند و سپس قبل از آنکه از خانه بیرون شود، باقی‌مانده‌ی شیر ظرف را سر کشید. گیل‌اسش را در سینک آشپزخانه انتقال دادم و در همان گوشه نشستم. عنوان کتاب را چند بار دیگر هم تکرار کردم. کتاب راجع به جنگ بود و من آنقدر ازین کلمه پُر بودم که هیچ کششی وادارم نمی‌کرد، بخوانمش. برای کسی که بوی باروت و تفنگ را نفس کشیده است، روایت جنگ تازگی ندارد. کسی که زاده و پرورش یافته‌ی مغز جنگ است، شنیدن هر آنچه راجع به جنگ باشد نه وحشتناک است و نه جذابیتی دارد. تا دو روز تمام، نخواندمش و تا دو روز دیگر نتوانستم بخوانمش. گمان می‌کردم اگر لای کتاب بروم: آب، جوش می‌آید، شیر سر می‌رود، ظروف ناشسته باقی می‌ماند، اتاق‌ها کثیف و لباس‌های چرک‌هی روی هم انبار می‌شوند. نمی‌دانم من با روزمرگی‌ها می‌جنگیدم یا روزمرگی‌ها با من. اما خواندن کتاب مدام از امروز به روز بعد موکول می‌شد. روز پنجم بود که بالاخره اولین صفحه‌ی کتاب را خواندم. و در همان روز، صفحه‌ی دومی، سومی، چهارمی و... باورم نمی‌آمد یک نفس صد و چند صفحه‌اش را بخوانم. خودم را گم کرده بودم. انگار میز گردی مقابلم گذاشته بودند. در روبرویم پشت میز، چوکی چوبی سفیدی قرار داده بودند، خالی‌ای خالی. نوار ضبط روی میز بود. نمی‌دانم شبیه جلسه‌های تراسی بود یا گرفتن اظهارات در اداره‌ی بازرسی. نمی‌دانم. من هردو را فقط در فیلم‌ها دیده بودم. اما موقعیت شبیه این را به اولین بار حسش می‌کردم.

«من تاریخ احساسات تجربه‌شده را می‌نویسم... تاریخ روح را... نه تاریخ جنگ یا حکومت یا سرگذشت قهرمانان را.» (جنگ چهره زنانه ندارد، ص ۵۹). کی به احساسات ارزش می‌داد؟ همه از جنگ خون می‌دیدند؛ جریان خون تازه روی برف، خون‌های منجمد روی بدن‌های مثله شده، خون‌های خشک شده روی لباس‌های پاره‌پوره سربازان. آنچه هم از جنگ در ذهن‌ها نقش می‌بست تیر اندازی بود و توپ، تانک، تفنگ، بمب، زخمی، کشته و در نهایت پیروزی یا شکست. دغدغه‌ی کی بود که چه بر سر روح آدمی آمده؟ کی از قتل و زخمی شدن احساس سرش می‌شد؟

لای صفحات کتاب اما انگار آدم‌ها به نوبت آمده روی چوکی خالی روبرویم جا خوش کرده و یکی یکی زخم‌های روح خود را جلویم عریان کرده بودند. همگی دخترک‌های شانزده، هفده‌ساله بودند؛ یا فقط اندکی بزرگ‌تر. کشتن و سرکوب کردن هرچه زنانه‌گی در وجودشان بود را دیدم. دیدم من، لرزش دست و چانه‌ی دخترک نوجوانی که حکایت می‌کرد اولین پیروزش را در خط مقدم تجربه کرده و حتی گمان برده زخمی شده است. مادری را دیدم که برای عبور از خط دشمن، بدن کودکش را غرق

نمک می‌کرد، تا بچه تب کند و بدنش جوش بزند. سربازان از تیغوس بترسند و او بتواند در قنذاق کودک دارو انتقال بدهد. زن حامله‌ای را دیدم که زیر لباس، کنار قلب بچه‌ی هنوز به دنیا نیامده‌اش ماین انتقال می‌داد. و دیدم مادری را که دشمن نزدیکش بود... با سگ‌ها. کودکش گریه می‌کرد و شیر می‌خواست اما مادر، خودش هم گرسنه بود و شیر نداشت. اگر سگ‌ها صدایی می‌شنیدند، بدن‌های تمام گروه سی‌نفری شان را دشمن مثله می‌کرد. چشم‌های به وحشت افتاده‌اش را دیدم هنگامی که تصمیم گرفت قنذاق نوزادش را در آب فرو ببرد و دیر زمانی در آنجا نگهش دارد. لرزش و نگرانی مردمک‌هایش را دیدم وقتی گریه‌ی نوزاد بند آمده بود.

گاهی دلم در میان صفحات شدید برای دامن، رژ لب و گیس‌های تونی داده شده پر کشیده بود. اما در تصورات خودم باید سرم را می‌تراشیدم، یونیفرم و شل مردانه تنم می‌کردم. کمربندم را خیلی سخت می‌بستم و چکمه‌های را پا می‌کردم که خیلی بزرگ‌تر از سایز خودم بودند.

«دوباره درگیری شروع شد... من تو این عملیات مسئول خارج کردن مجروحان با سلاح‌شون از میدون جنگ بودم. وقتی سینه‌خیز نزدیک‌آخرین مجروح شدم، دیدم دستش کاملاً و از چند جا شکسته ... و همین‌طور برای خودش آویزون بود... به رگی بند بود... تمام بدنش غرق خون بود... باید فوراً دستش رو قطع و بعد پانسمان می‌کردم، هیچ راه دیگه‌ای هم نبود. حالا من نه چاقو همراه داشتم، نه قیچی. کیفم موقع سینه‌خیز رفتن هی به سمت راست و چپ متمایل می‌شد، ظاهراً وسایلم از کیفم بیرون افتاده بودن. حالا چی کار کنم؟ با دندون قسمت نرمی رو که دست ازش آویزون بود جویدم. جویدم و باندپیچی کردم... وقتی داشتم باندپیچی می‌کردم، مجروح گفت «خواهرپرستار، سریع‌تر. من هنوز باید بجنگم.» چون بدنش داغ بود چیزی نمی‌فهمید...» (جنگ چهره زنانه ندارد، ص ۱۷۱).

کتاب را بستم. احساس تهوع داشتم. دخالت صدای پدرم اگر در میان مطالعه نبود، خواندنش را ترک نمی‌کردم. یک‌باره چندین احساس به بدنم دویده بود. حس می‌کردم تنم گُفتگی عجیبی دارد؛ انگار تازه از نبردی برگشته بودم. شبیه دختران جنگ، که سه چهار روزه غذایی نخورده بودند؛ زبان در دهانم نمی‌چرخید و کامم تلخ شده بود. سرگیجه داشتم. احساس می‌کردم بالا می‌آورم. تشنه‌ی یک خواب عمیق بودم. پدرم برای بار دوم، سراغ لباس سُرمه‌یی رنگش را می‌گرفت. کتاب را روی طاقچه رها کردم. به حویلی رفتم. آبی به سر و صورتم زدم. با پشت دست لباس‌های که قبلاً شسته و روی طناب پهن کرده بودم را لمس کردم. خشک خشک شده بودند. تا نیمه شب لباس‌ها را اتو کشیدم. به سختی کمرم را راست کردم. معده‌ام سوزش بدی می‌کرد. احساس می‌کردم اما کسی مرا فرا می‌خواند. احساس می‌کردم کسی با فریاد بی‌وقفه صدایم می‌زد. تند و شتاب زده می‌گفت «می‌فهمیدم کسی یکروز می‌آید و این‌ها را می‌شنود». شتاب زده شدم. ازخودم پرسیدم: «اگر هیچ وقت شنیده نمیشد چه؟ اگر کسی به این موضوع نمی‌پرداخت چه؟» سوالات امانم را می‌برید.

خودم را تسلی می‌دادم. «اما بالاخره شنیده شد و پرداخته شد.» چه موضوعات دیگر در دل جوامع نیاز به شنیده شدن دارد؟ اگر هیچ وقت شنیده نشوند چه؟ اگر کسی به آن موضوعات اصلاً نپردازد چه؟ فکرش هم سرسام‌آور بود اما سوالات شبیه مالیخولیای ذهنی دستم انداخته بودند. باخود می‌گفتم بالاخره هر نویسنده و هر خواننده رسالتی دارد!! به طاقچه تکیه دادم. کتاب را به دست گرفتم. و به عنوان آن بار دیگر نگاه کردم: «جنگ چهره زنانه ندارد». باز با خودم تکرار کردم «چه نامی!» اما این بار نپرسیدم «چرا؟» پاسخ برادرم در ذهنم جان گرفت. «زن، نازک طبیعت است ازو لحاظ می‌گه!» پوزخندی از ناخودآگاهم برخاست. بیخ گوشم، این بار صداها راه پیدا کرده بودند. تکرار کردم «رسالت!» و به سمت کتاب دوباره هجوم بردم.

آیا آصف سلطان زاده الکسیویچ افغانستان است؟

ضیافت‌الله سعیدی

«گفتم برو سر پل سرخ ایستاد شو، مردم ایستاد شده‌اند.» حزب اسلامی کوه تلویزیون را با توپ می‌زند؛ یک متر که خطا می‌خورد، مردم می‌گویند اوف، چرا در فرقش نخورد؟ مردم وضعیت را این‌طوری دنبال می‌کنند. حزب اسلامی با توپ می‌زند بر سر کوه تلویزیون؛ اگر می‌خورد، [مردم] می‌گویند جان جان. اگر یک متر پایین‌تر می‌خورد، می‌گویند اوف!»

گفتگوی عزیز رویش با سید هادی، از قومندانان حزب وحدت اسلامی در دهه هفتاد

«[در جنگ جاده میوند] یک زن دیگر بود که چهل یا چهل و پنج روز یا پنجاه روز بیشتر می‌شد که بچه‌اش به دنیا آمده بود. زچه بود به اصطلاح. این قومندانی که اسم گرفتم، به او هم، به هموزچه چهل و پنج پنجاه روزه تجاوز کرد. این‌ها همه‌اش چشم دید خودم است.»

گفتگوی مختار لشکری شاه ولی احمدی، از قومندانان حزب اتحاد اسلامی در دهه هفتاد

«دورانی که ما در آن زندگی می‌کنیم عادی نیست، قربان. نکند به نظر شما عادی است که هیچ مردی در خانه‌ی من نمانده، که دو پسر کشته شده‌اند، که دخترانم خواستگاری ندارند تا به خانه‌ی بخت بروند، که شوهرم دو سال پیش دنبال ردی از تئودور ساراکیس به پایتخت رفته و دستگیر شده و حالا بعد از دو سال جنازه‌اش را شناور در رودخانه پیدا می‌کنم؟»

بیوه‌ها، آریل دورفمن، بهمن دارالشفایی

یکم. نام آصف سلطانزاده را بارها در کابل شنیده بودم اما اولین بار هم صحبتی با مریوان حلبچه‌ای در سلیمانیه کردستان مرا به سمت آثار او کشاند. با حلبچه‌ای در نمایشگاه بین‌المللی کتاب سلیمانیه آشنا شده بودم و بر اساس همین آشنایی، فرصتی پیش آمد تا به منزلش برویم و بیش‌تر صحبت کنیم. از هر دری سخن رفت تا نوبت به ادبیات افغانستان رسید. حلبچه‌ای مجموعه‌ای از آثار نویسندگان افغانستانی را از پستوی خانه‌اش آورد و به ما نشان داد. در حدی که خاترم است، آثار بسیاری از نویسندگان افغانستان از جمله «گلنار و آینه» زریاب و «راه و چاه» خالد نویسا را در آن جمع دیدم. در لابه‌لای صحبت‌ها، حرف از «کاک خسرو» الیاس علوی و «دوتایی پشه»ی آصف سلطانزاده شد. حلبچه‌ای یادآور شد که الیاس علوی شعر مشهور «کاک خسرو» را اتفاقاً در منزل او سروده و در ادبیات داستانی افغانستان، داستان کوتاه «دوتایی پشه» از آصف سلطانزاده جایگاهی ویژه‌ای دارد. این گُرد فارسی‌گو سر و ته ادبیات معاصر افغانستان را خوانده بود و این‌که او سلطانزاده را می‌ستود، کمی برایم عجیب بود، چرا که در فضای ادبی کابل که ما در آن بزرگ شدیم، نام‌هایی بزرگی دیگری به جز سلطانزاده مسلط بودند و ما کم‌تر درباره‌ی او می‌شنیدیم^[۱]. همین تعجب توأم با کنجاوی باعث شد تا رد آثار سلطانزاده را بگیرم.

دوم. آصف سلطانزاده در کنار محمد حسین محمدی نویسنده‌ی جنگ است. تقریباً تمام آثار او به جنگ و تبعات آن پرداخته، حتی آخرین اثر داستانی‌اش، ولی به ویژه داستان‌های کوتاه او که میان سال‌های ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۷ نشر شده‌اند. او باری در گفتگویی با مریم حسینیان درباره‌ی دغدغه‌هایش در داستان‌نویسی گفته بود: «راستش من هنوز تکلیفم را با جنگ تمام نکرده‌ام. صدها طرح داستان درباره جنگ و تبعات آن دارم. هرگاه که همه را نوشتم، آن وقت می‌نشینم و با فراغ خاطر به موضوعات انسانی دیگری خواهم پرداخت.»^[۲] به این معنی، اگر جنگ گریبان افغانستان را رها نکرده، سلطانزاده هم یقه‌ی جنگ را گرفته است. اما در بستری که جنگ ممتد و توفنده بوده و برای مخاطب افغانستانی که خود جنگ را با گوشت و پوست و خون خود چشیده، کار سلطانزاده چه ارزش افزوده‌ای دارد؟ برای درک این مسأله باید از تاریخ‌نگاری جنگ در افغانستان شروع کرد.

[۱] سلطانزاده در مقایسه با فضای ادبی کابل، در ایران شناخته‌شده‌تر است؛ هم به دلیل دوستی‌اش با هوشنگ گلشیری و هم به دلیل جوایز متعدّدش. ترجمه‌های متعدّد از او هم به زبان‌های اروپایی صورت گرفته و در بررسی آکادمیک ادبیات افغانستان هم، به آثار او پرداخته شده. از باب مثال، نگاه کنید به مقاله‌ی مهدی خرمی، یکی از دو مترجم سراج‌التواریخ به انگلیسی در کتاب «Persian Language, Literature and Culture, New Leaves, Fresh Looks» اثر کامران طلعت‌آف که در سال ۲۰۱۵ توسط انتشارات راتلج نشر شده.

[۲] محمد حسین محمدی هم مشابه همین را در گفتگو با هشت صبح گفته بود: «من نمی‌توانم از دغدغه ذهنی‌ام بگریزم. دغدغه من این است و مسایل امروز افغانستان هم به این جنگ‌ها ربط پیدا می‌کند. اگر بخواهیم به مسأله امروز نگاه بکنیم و دلایلش را کالبدشکافی کنیم، ناچار هستیم این جنگ را واکاوی کنیم. امروز جامعه افغانستان با مسایلی درگیر است که از جنگ ناشی شده.»

سوم. جنگ پدیده‌ی ویران‌گری است و مواجهه با آن دشوار و دردآور است. در تاریخ‌نگاری رسمی افغانستان- در قالب تاریخ در مکاتب و دانشگاه‌ها و پلتفرم‌های دولتی- هیچ علاقه‌ی به باز کردن مصائب جنگ وجود نداشته و ندارد و به عوض، همان کلیشه‌ی تحمیل جنگ‌ها از بیرون بر برادران همیشه متحد و مسلمان اکتفا شده‌است. گویی، در مملکت گل و بلبل، همه چیز گل و گل‌زار بوده و اگر هم احیاناً مسأله‌ای پیش آمده، از فتنه‌بافی‌های بیگانه‌گان است و لاغیر برادران همیشه برادر که با هم نمی‌جنگند. چنین رویکردی به دلیل تقابل با تجربه‌ی زیسته‌ی مردم اما چندان در میان جامعه نفوذ نتوانسته و به همین دلیل، میدان را به تنها بدیلش، تاریخ‌نگاری فرقه‌ای- قومی از جنگ، باخته است. قطعاً ماهیت جنگ‌های افغانستان که در درون کشور و در برابر گروه دیگری صورت می‌گرفت، در شکل‌دهی این بدیل، تاریخ‌نگاری فرقه‌ای، شکل داشته است و به یک معنی، تاریخ‌نگاری مسلط از جنگ در افغانستان نمی‌توانست چنین نباشد، اما واقع این است که تاریخ‌نگاری فرقه‌ای که به دست فرهنگیان تحت امر قومندان‌ها نوشته شد، توحش جنگ را مکدر کرده است. تاریخ‌نگاری فرقه‌ای جنگ را -مخصوصاً جنگ‌های داخلی مجاهدین را- تبدیل به پدیده‌ای آزادی‌بخش کرد. گویی، ما نه با کاراکترهای سرگشته‌ی گیرمانده در یک توحش همگانی، که با عرصه‌ی بی‌نظیری از رشادت‌ها و دلیری‌های در تاریخ مواجهیم. در یک کلام، تاریخ‌نگاری قومی- فرقه‌ای بیش‌تر از این که در مذمت جنگ باشد، در قباح‌ت طرف مقابل است؛ مخاطب، توحش جنگ را در آن نمی‌بیند، بلکه رذالت حریف را می‌بیند. بدین گونه، در این تاریخ‌نگاری، جنگ به خودی خود مسأله نیست، بلکه حریف مسأله است.

چهارم. آثار سلطان‌زاده در چنین بستری مهم می‌شوند^[۱]. او جنگ را به مثابه‌ی یک وضعیت مسلط بر همگان بررسی می‌کند و به همین دلیل، می‌تواند جنگ را به خودی خود تبدیل به مسأله کند. در آثار او رذالت حریف نیست که توحش خلق می‌کند، بلکه جنگ به مثابه‌ی وضعیت و چارچوب مسلط است که کار دست کاراکتر گیج سرگشته می‌دهد: «در جنگ، کسی ناخواسته در موقعیتی قرار می‌گیرد که به ناچار تیری شلیک می‌کند به کسی که سر از سنگ برداشته بوده تا گلوله‌ای شلیک کند به این سوی» (داستان نقطه در ص. ۵۷ عسکرگریز) و «یادش آمده مگر خودش هم گرفتار چنین وضعی نشده ناخواسته، یعنی شرایط این‌طور پیش آورده که هر کسی باید تفنگ بردارد و یک حزبی و دسته‌ای برای خودش انتخاب کند و اگر نکند کارش زار است و ممکن است به قیمت حذف جان‌ش تمام شود» (داستان نقطه در ص. ۶۰ عسکرگریز) و «ممکن است کسی از آن‌ها آن‌جا باشد و مانده باشد در یک وضعیت ناچار و هیچ می‌دانی و می‌دانسته که هیچ موجودی خطرناک‌تر از همین آدم ناچار نیست و هر کاری از او بر می‌آید و به هیچ چیزی پایبند نیست». (داستان نقطه در ص. ۶۲ عسکرگریز)

[۱] من در این نوشته، تمرکز را بر داستان‌های کوتاه سلطان‌زاده گذاشته‌ام. مشخصاً مجموعه‌های «در گریز گم می‌شویم»، «نوروز فقط در کابل با صفاست»، «تویی که سرزمینت اینجا نیست» و «عسکرگریز». مجموعه‌ی «اینک دانماراک» مستقیماً با جنگ درگیر نیست و بیش‌تر به یکی از تبعات آن، یعنی مهاجرت می‌پردازد و به همین دلیل، در این یادداشت کنار گذاشته شده‌است.

پنجم. رویکرد این چینی به سلطانزاده این امکان را می‌دهد که پیچیده‌گی‌های جنگ را ببیند. به همین دلیل، در آثار او مردمان جنگ، طیف وسیعی از انسان‌ها را در بر می‌گیرند که لزوماً همه بد نیستند: زنی که برای گریز از گرسنه‌گی به شوهرش نهیب می‌زند که برود مجاهد شود و جنگ کند: «تو هم نرفتی مجاهد شوی و یکی از این پسته‌ها...» (دپ شاهانه، ص. ۵۵ در در گریز گم می‌شویم) مردی دانشگاه رفته‌ای که در اوج جنگ مجبور است هر آن عکس رهبر گروه حاکم بر منطقه را در چای‌فروشی تبدیل کند، تا زنده بماند و می‌گوید: «هر خری که آمد، بیاید. ما هم پالانش.» (رند بچه کابل، ص ۷۰ در عسکرگریز) ولی در عین حال «اگه می‌گویید قوماندان چرا نه شدی؟ خودتان می‌دانین که این نامردی هم به ما نیامده.» (رند بچه کابل، ص در عسکرگریز ۷۵) جوانی که از عسکری گریخته ولی حالا جبر جنگ برادرش را در عین نقطه گذاشته است: «از عسکری گریختم، ولی می‌بینم که تو عسکر شدی» (عسکرگریز ص. ۳۸ در عسکرگریز)؛ مردی که به دستور مجاهدین منطقه مأمور کشتن پسرش می‌شود و با خود می‌گوید «گوسفند نر برای قربانی است. جوان را کلان می‌کنیم برای خدا و دین...» و مادری که با حسرت می‌گوید: «کاشکی دختر زاییده بودمت. آن وقت کسی از تو توقع جنگ و جهاد نداشت» (فرزندکشی، ص ۱۱۷ در عسکرگریز)؛ مأمور استخباراتی که پس از یک گفتگوی اجباری با یک مجاهد تصمیم می‌گیرد برخلاف فرمان مافوقش او را دستگیر نکند (نوروز فقط در کابل با صفاست، در مجموعه‌ی نوروز فقط در کابل با صفاست). همه‌ی این‌ها کاراکترهای عادی جنگ در داستان‌های سلطانزاده اند، مردمانی که در وضعیت غیرجنگی، به احتمال زیاد عادی بودند، اما در بستر جنگ هر کدام عجیب و غریب می‌شوند، به حدی که هر کدام سوژه‌ی موفق یک داستان را شکل می‌دهند، چون «حالا منطق جنگ است که در هر دو سوی حرف می‌زند. خیلی هم با قدرت حرف می‌زند.» (فرزندکشی، ص. ۱۱۴ در عسکرگریز)

ششم. آشکارترین فصل ممیزه‌ی کار سلطانزاده از تاریخ‌نگاری قومی جنگ اما تصویربست که او از «قومندان» به دست می‌دهد. قومندان در ادبیات قومی، سپر روزهای دشوار قوم و در اقتصاد سیاسی پسا بن، مالک رانت و کلیددار پست است. برای سلطانزاده اما قومندان در جنگ کاراکتر یک سره متفاوت است^[۱]: «جمع می‌شوند و چشم می‌دوزند به دهان قوماندان. اوست که فرمان می‌دهد. اوست که هرچه را بخواهد انجام می‌دهد، خواه رهایی باشد، خواه اعدام. او می‌تواند آن‌ها را ببخشد یا جان‌شان را بستاند یا این که سال‌ها در زندان نگاه‌شان دارد...» (رهایی، ص. ۶۹ در نوروز فقط در کابل با صفاست) در یک کلمه: از نظر سلطانزاده، در جنگ، قومندان تبدیل به خدا می‌شود. آیات قرآن در توصیف خداوند از این قرارند: «حکم جز برای خدا نیست» (آیه ۴۰ سوره یوسف)، «اگر خدا می‌خواست مردم را فوراً بازخواست کند، هیچ جنبنده‌ای باقی نمی‌ماند» (آیه ۴۴ سوره فاطر)، «اگر بخواهد شما را می‌برد و گروهی دیگر می‌آورد» (آیه ۱۳۳ سوره نساء)، «او

[۱] قومندان شاید تنها کاراکتر جنگی است که سلطانزاده نسبت به او بی‌رحم است، هرچند ظهور و رشد او را هم زمینه‌مند می‌بیند و در بستر و به سبب جنگ بررسی می‌کند. نگاه کنید مثلاً به داستان «معارفه» در مجموعه‌ی «نوروز فقط در کابل با صفاست».

زنده می‌کند و می‌میراند و بر هر چیز تواناست» (آیه ۲ سوره حدید) و «فرمان او چنین است که چون چیزی را بخواهد، فقط می‌گوید: "باش"؛ پس بی‌درنگ پدید می‌آید». (آیه ۸۲ سوره یاسین). قومندان جنگ سلطان‌زاده هم این صفات را دارد: فرمان می‌دهد؛ هر چه بخواهد انجام می‌دهد، خواه رهایی، خواه اعدام؛ می‌تواند ببخاشید یا جان بستاند. قومندان آصف سلطان‌زاده در واقع، فعال مایشاء است و با خداوند ادیان ابراهیمی قد می‌زند.

هفتم. برگردیم به عنوان این یادداشت. من بارها از خود پرسیده‌ام که چرا در بستری مثل افغانستان که جنگ توفنده و کشاله‌دار بوده، ادبیات ضد جنگ قوی شکل نگرفته، و باز از خود پرسیده‌ام که چه نویسنده‌ای به ادبیات ضد جنگ نزدیک شده است. محمد حسین محمدی و در میان زنان، مریم محبوب و سپوژمی زریاب همه رگه‌هایی از ادبیات ضد جنگ را در آثارشان جا داده‌اند، ولی هیچ‌کدام به اندازه‌ی سلطان‌زاده مداوم و با طول و تفصیل به جنگ و شوربختی‌های آن نپرداخته است. همین نکته کار سلطان‌زاده را به الکسیویچ نزدیک می‌کند. هر خواننده‌ای که با آثار متمرکز بر جنگ الکسیویچ آشنا باشد، احتمالاً می‌داند که آثار او سه بعد نوآورانه دارد. اولی، ژانر جدید ادبی است که از آن به «تاریخ‌نگاری احساسات» یاد می‌شود و در واقع «گلاژی» است که با ظرافت از مصاحبه‌های او با مردم ساخته شده است. دومی، توجه ویژه‌ی او به زنان در جنگ، مخصوصاً در «جنگ چهره زنانه ندارد» است و بالاخره، روایت‌پردازی و تصویرگری استادانه از توحش جنگ. الکسیویچ با اشاره به بعد اول کارش در سخنرانی نوبل خود با اقتفا بر فلور که گفته بود او قلمی در هیأت انسان است، گفت: «من گوشی در شکل انسان استم». سلطان‌زاده گوشی به معنی الکسیویچی آن در هیأت انسان نبوده چون آثارش برخلاف الکسیویچ، بر اساس مصاحبه‌های طولانی و مداوم با مردم شکل نگرفته، اما به قول خودش داستان‌هایش در گفتگو با انسان‌های عادی شکل گرفته و به این معنی او به مردم عادی گوش سپرده، هرچند نه به معنای الکسیویچی آن. شاید سر این‌که او توانسته درندگی جنگ را در مقایسه با تاریخ قومی خوب بیان کند، همین گوش سپردن بی‌واسطه به مردم عادی بوده باشد. بعد دوم کار الکسیویچ- توجه به زنان در جنگ- در آثار سلطان‌زاده بسیار کم‌رنگ است و از این بابت به حق نقدهای جدی و خوبی بر او وارد کرده‌اند. (نگاه کنید به نقد محبوبه موسوی در رادیو زمانه و ریحانه بیانی در زن‌تایمز.) از این بابت کار او هیچ شباهتی به الکسیویچ ندارد. می‌ماند معیار آخری: روایت بی غل‌وغش و استادانه از توحش و نیز زوایای پیدا و پنهان جنگ.

هشتم. این جاست که سلطان‌زاده بسیار به الکسیویچ نزدیک می‌شود و درنده‌خویی جنگ را طوری بازنمایی می‌کند که مخاطب را به گریه می‌اندازد. من خودم هنگام خواندن الکسیویچ و آصف سلطان‌زاده هر دو گریسته‌ام و دوستان دیگری را هم می‌شناسم که تجربه‌ی مشابهی دارند. این که سلطان‌زاده هیچ سوراخ و سنبه‌ی جنگ را سانسور نمی‌کند که هیچ، بلکه فجایع جنگ را مدام باز

می‌کند و باز می‌کند و خواننده را هر آن در موقعیتی قرار می‌دهد که جنگ را نکوهش کند، او را بسیار به الکسیویچ نزدیک می‌کند. الکسیویچ نیز تصویرگری جنگ به مثابه‌ی قهرمانی را به چالش کشید و روایت‌های رسمی - هم از جانب شوروی و هم از جانب مخالفان شوروی - را شکستاند. در ادبیات افغانستان، آثار سلطان‌زاده کارکرد مشابهی در نسبت به جنگ دارند: او هم در برابر روایت رسمی و قومی از تاریخ جنگ افغانستان که هر دو، دو نقل قول ابتدای این نوشته را یا انکار یا صرفاً و صرفاً به مظالم و حقه‌بازی حریف راجع می‌کنند، می‌ایستد، و حکم همان قطعه از رمان بیوه‌های آریل دورفمن را دارد که در بالا آوردم: «دورانی که ما در آن زندگی می‌کنیم عادی نیست، قربان. نکند به نظر شما عادی است که هیچ مردی در خانه‌ی من نمانده، که دو پسرم کشته شده‌اند، که دخترانم خواستگاری ندارند تا به خانه‌ی بخت بروند، که شوهرم دو سال پیش دنبال ردی از تئودور ساراکیس به پایتخت رفته و دستگیر شده و حالا بعد از دو سال جنازه‌اش را شناور در رودخانه پیدا می‌کنم؟» والسلام.

افغانستان بدون الکسیویچ و ضرورت «ادبیات مستند»

طاهر احمدی

من این یادداشت را از چشم کسی می‌نویسم که برای سه سال مدام با قربانیان جنگ افغانستان در داد و ستد بوده‌است. در این مدت، صدای قربانیان را شنیده و ضبط کرده‌ام، قصه‌های‌شان را نوشته و این‌جا و آن‌جا و نشر کرده‌ام و بارها و بارها به واقعیت‌های گریزناپذیر زندگی‌شان فکر کرده‌ام. با این حال، باید بگویم که در برابر حجم زخم‌ها و مرارت‌هایی که جنگ بر بدن جمعی ما وارد کرده، ما حقیقتاً کاری چندانی، مخصوصاً در ارتباط با زنان نکرده‌ایم. اهمیت الکسیویچ، مخصوصاً کتاب «جنگ چهره‌ای زنانه ندارد» برای ما و زنان افغانستان از همین ناحیه است. ابتدا چند کلمه درباره این اثر الکسیویچ.

الکسیویچ در این کتاب روایت‌های ارزشمندی از حضور زنان در جبهات جنگ و پیامدهای آن، برای زنان، گرد آورده است. در این روایت‌ها، ما با حضور زنان در سنگرهای داغ نبرد شوروی با فاشیست‌های آلمان در جنگ جهانی دوم، آشنا می‌شویم. آنچه دل را درون سینه تکان می‌دهد، تنها صحنه‌ای جنگ نیست؛ بلکه جنگ و نبرد زنان، درون ساختار مردانه است. شاید هر خواننده‌ی این کتاب موافق باشد که هر صفحه روح و روان ما را بر می‌آشوبد. می‌خوانیم که زنان می‌کشند، کشته می‌شوند، زخمی می‌شوند، ماین خنثی می‌کنند، رخت‌شویی می‌کنند، مورد تجاوز قرار می‌گیرند، گاه عشوه می‌فروشند، لباس‌های زیر مردانه می‌پوشند و یکی از آن‌ها که حامله است، ماین را زیر شکمی برآمده‌اش از جایی به جای دیگر منتقل می‌کند و در نهایت وقتی جنگ تمام می‌شود، از سوی جامعه پس زده می‌شوند. آن‌ها این همه نقش‌ها را در حالی به عهده می‌گیرند که ساختارهای نظامی-اجتماعی جبهات جنگ کاملاً مردانه است. انتظارات از زنان، دقیقاً چیزی نیست که زنان مشغول آن هستند. بر همین اساس، زنان با پاداش و واکنش یک‌سانی در مقایسه با هم‌زمان مردان شان روبرو نمی‌شوند. اغلب مدالی که بیانگر قهرمانی یک مرد به شمار می‌آید، برای یک زن، پیامد برعکس دارد. اجتماع واکنش کاملاً منفی از حضور آنان در جبهات جنگ، نشان می‌دهد. در بعد از جنگ، حتی کسی حاضر نمی‌شود با آن‌ها ازدواج کند.

الکسیویچ با کار ماندگار و خلق ادبیات مستند، توجه مخاطبان‌ش را به موردی جلب می‌کند که در نوع خودش کم‌پیشینه است. او نشان داد، در جاهایی که شعار برابری و حضور برابر زنان و مردان در تمام عرصه‌های اجتماع داده می‌شد، در عمل زنان همیشه با چالش‌های جدی و جدیدی روبرو هستند. بنا بر این، عنوان کتابش را «جنگ چهره‌ای زنانه ندارد» گذاشت. به عقیده‌ی او جنگ چهره‌ای زنانه ندارد؛ اما اگر وی به قصه‌های جنگ در افغانستان گوش می‌داد، آیا باز هم عنوان کتابش چنین می‌بود؟

من حدود سه سال، کماکان با زنان و روایت‌های آنان در ارتباط بوده‌ام. از ماه سپتامبر ۲۰۲۰ تا اکتبر ۲۰۲۳؛ این سال‌ها، از این منظر که با حقایق ناخوش‌آیند جامعه روبرو می‌شدم، با تمام سال‌های عمرم متفاوت است. قبل از آن، دیدن تصویر برهنه و بدون واسطه از جامعه برایم محیا نشده بود. مثل میلیون‌ها انسان دیگر که در افغانستان زندگی می‌کنند، بخشی از آن جامعه بودم و همه چیز را روبراه و معمول می‌پنداشتم.

در نخستین سال کاری، صداهایی شماری از زنان جنوب و شمال کشور، بخصوص صداهایی از قندهار و صداهایی از بدخشان، پنجشیر و پروان به من می‌رسید و من روایت‌های این زنان را می‌نوشتم. خاطرم هست که در نخستین مواجهه با صدای زنانی که هر کدام مستقیم یا غیر مستقیم قربانی شده بودند، حیرت و اندوه غریبی بر من چیره شده بود. اغلب این زنان بی‌سواد بودند و در ساختارهای مردانه‌ی جامعه نقش خودشان را به‌خوبی پذیرفته بودند. با این حال، حقایق تلخ زندگی شان نشان از بی‌عدالت عمیق در مناسبات جاری جامعه داشت: از خودکشی در دریایی در پنجشیر تا برده جنسی شدن؛ از کنده شدن تمام پوست صورت و سر تا طرد شدن دسته‌جمعی زنان از حضور در جامعه؛ از دست دادن شوهر تا از دست دادن پدر و عمری به عنوان قربانی ساختارهای جامعه زندگی کردن. قصه‌ی زنی که فرزندش جبرا به گروه طالبان پیوسته بود و خودش نیز از خانه رانده شده بود، در ذهنم حک شد. یا زن جوانی که با حسرت و آه عمیق می‌گفت: «زندگی خیلی دور و درازه و کاش کوتاه می‌بود که زود از غم خلاص می‌شدم.» هرچند اکثر این زنان بی‌سواد بودند و صرفاً در قالب زبان و ساختار پذیرفته‌شده‌ی جامعه، شکایت می‌کردند، می‌گریستند و دردهایش را بازگو می‌کردند؛ اما ستم جامعه‌ی مردانه‌ی ما که انسانیت آن‌ها را نفی کرده بود را می‌شد در پس پشت همان زبان عامیانه دید. شاید بدترین قسمت مشاهدات من این بود که در اکثر موارد، هیچ زنی حاضر نمی‌شد به سادگی لب بگشاید و از آن‌چه که شاید از سوی نزدیک‌ترین افراد به خودش، بر او روا داشته شده، صحبت کند چون هزینه‌ی آن بسیار بلند بود.

سه سال تجربه مرا به این نتیجه رسانده که ما، مخصوصاً طبقه‌ی پیشرو کشور در برابر ریشه‌های سفت و صلب انواع ستم‌هایی که بر زنان می‌رود کار خاصی نکرده‌ایم، در حدی که زنان قربانی مجبورند خود را سانسور کنند. پدیده‌های که زنان را از بازگو کردن روایت‌های تاریک افراد و گروه‌های نزدیک به خودش، باز می‌دارد، پنهان و عمق نامعلومی دارد؛ هنوز تصویر روشنی از آن خلق نشده زیرا زنان بی‌شماری، روایت‌های شان را با خودشان در دل قبرستان‌ها برده‌اند، اما از ترس پیامدهای افشا شدن، بازگو نکرده‌اند.

تولید ادبیات مستند، متمرکز بر زنان می‌تواند هم خودسانسوری زنان را بشکند و هم عمق فاجعه را بازنمایی کند و درست به همین دلیل مهم است؛ چنین ادبیاتی در واقع یک «نه» بلند و باشکوه در برابر تمام ساختارهای ستم در افغانستان است. هزینه‌ی تولید آن قطعاً بلند است و اگر روزی،

چهره‌ای واقعی جامعه ما بر همگان در قالب ادبیات مستند نمایانده شود؛ یحتمل اتهام‌های ناروایی به تولیدکنندگان آن بسته می‌شود. با این حال، این هزینه‌ی بلند، ارزشمند است چون ما را از ستمی که بر خود روا داشته‌ایم آگاه می‌کند، هرچندکه این آگاهی تلخ و ناشاد خواهد بود.

شاه‌کار یا دروغ‌پردازی؟

گزارشی درباره حواشی، تاکتیک‌ها
و درون‌مایه‌ی «تابوت‌های رویین»

م. کلانتریور



الکسیویچ در کابل در سال ۱۹۸۷. عکس از وبسایت نویسنده.

درآمد

در اواخر دهه ۱۹۸۰، انتشار گزیده‌هایی از کتاب جنجالی سوتلانا الکسیویچ درباره جنگ شوروی و افغانستان در نشریات شوروی، خشم کهنه‌سربازان را برانگیخت. الکسیویچ روایت می‌کند که زنی با فریاد پشت تلفن، اعتراض خود را چنین به گوش او رساند: «خوب گوش کن! از همه‌ی این چیزهای لعنتی خسته شده‌ام! چرا هر وقت درباره دخترانی که به افغانستان رفتند می‌نویسی، همیشه ما را هرزه جلوه می‌دهی؟». این زن معترض، اگرچه انکار نمی‌کرد که «معلوم است بعضی از آن‌ها فاحشه بودند»، اما با عصبانیت می‌پرسید چرا باید همه را با یک چوب راند. با این حال او از نویسنده می‌خواست تا رنج پنهان آن‌ها را نیز ببیند: «کمی زحمت به خودت بده و درون ما را هم ببین تا روح‌های آزرده را هم دریابی!»^[۱].

این روایتِ دراماتیک، نقطه‌ی عزیمت جفری جونز برای واکاوی سه برساختِ متفاوت از زنان در جنگ شوروی و افغانستان است. جونز، استاد مطالعات تاریخ روسیه و جهان در دانشگاه کارولینای شمالی و نویسنده‌ی کتاب تازه منتشر شده‌ی «دود، آئینه‌ها و خاطره‌ها: میراث جنگ شوروی در افغانستان»^[۲] (انتشارات دانشگاه تورنتو)، با نگاهی مستند به بررسی روایت‌های پیرامون این جنگ پرداخته است. به باور او، زنی که تلفنی بر الکسیویچ فریاد می‌کشید، یک کهنه‌سرباز و بازتابی عینی از دوگانه‌ی «مادر - هرزه» است که الکسیویچ در کتاب خود ترسیم کرده است.

اثر مورد بحث که عنوان آن مستقیماً به تابوت‌های رویین^[۳] حامل سربازان جان‌باخته اشاره دارد، نخستین بار در سال ۱۹۹۰ به زبان روسی و دو سال بعد با عنوان انگلیسی Zinky Boys به چاپ رسید. اهمیت و شور این روایت‌ها باعث شد تا کتاب به سرعت به زبان‌های مختلف، از جمله فارسی ترجمه شود. این اثر در افغانستان تحت عنوان «تابوت‌های رویین» با ترجمه‌ی حضرت وهریز از سوی نشر زریاب و در ایران توسط ناشران معتبری چون نگاه و چشمه با عناوین «پسران رویین» و «پسرانی از جنس روی» - با ترجمه‌های عبدالمجید احمدی و ابوالفضل الله‌دادی - نشر شده‌است.^[۴]

از «وظیفه‌ی بین‌المللی» تا «زخمی خون‌چکان»

برای درک عمق فاجعه‌ای که «تابوت‌های رویین» به تصویر می‌کشد، باید به تاریخ نگاهی کرد. جنگی که مقامات شوروی با نام پرطمطراق «وظیفه‌ی بین‌المللی» و با ادعای «کمک به رفقای افغان» آغاز کردند، از دسامبر ۱۹۷۹ تا فوریه ۱۹۸۹ به طول انجامید. اما این یک دهه جنگ، تنها یک نبرد نظامی نبود؛ بلکه پلی بود میان دوران «رکود» برژنف و دوران «اصلاحات» گورباچف.

[۱] Jones, "Mothers, Prostitutes, and the Collapse of the USSR."

[۲] Jones, Smoke, Mirrors, and Memories.

[۳] . روی یا در گفتار فارسی افغانستان، جَست.

[۴] نواندیش، وهریز: «تابوت‌های رویین» سرمشقی برای دردنامه‌نویسی است.

درست همینجاست که اهمیت تاریخی کتاب الکسیویچ مشخص می‌شود. انتشار این اثر به صورت پاورقی در سال ۱۹۸۹، دقیقاً با فضای باز سیاسی (گلاسنوست)^[۱] و اعتراف تکان‌دهنده‌ی رهبر شوروی هم‌زمان شد که جنگ افغانستان را «زخمی خون‌چکان» نامیده بود. الکسیویچ در این نقطه‌ی عطف تاریخی، تربیون را به کسانی داد که مستقیماً بیشترین آسیب را از جنگ دیده بودند.

اما آیا جنگ شوروی را زمین زد؟ گزارش‌های تاریخی در این باره اختلاف نظر دارند. در حالی که تحلیل‌گرانی مانند نانسی ریس معتقدند فروپاشی شوروی بیشتر محصول فقر و زوال اجتماعی بود و جنگ در گفتمان دوران پرسترویکا (اصلاحات اقتصادی) جایی نداشت، جفری جونز نظر متفاوتی دارد. او استدلال می‌کند که سرخوردگی ناشی از جنگ افغانستان، که در لابه‌لای صفحات «تابوت‌های رویین» موج می‌زند، یکی از عوامل اصلی «از هم پاشیدگی شرایط گفتمانی» و سقوط نهایی اتحاد جماهیر شوروی بود.^[۲]

پس‌زمینه‌ی «تابوت‌های رویین»

برای درک اینکه چرا «تابوت‌های رویین» چنین تحولی در افکار عمومی ایجاد کرد، باید به عقب؛ به سال‌های نخستین اشغال افغانستان برگشت. گزارش‌های تاریخی نشان می‌دهند که مقامات و دستگاه عظیم پروپاگاندای شوروی، سال‌ها با ارائه روایتی دروغین، جنگ را در هاله‌ای که مطلوب خودشان بود، پیچیده بودند.

رسانه‌های رسمی با سانسوری سنگین، هرگونه اشاره به خون‌ریزی و تلفات را حذف می‌کردند و در عوض، تصاویری از سربازان شوروی را نشان می‌دادند که در حال «کاشت درخت» یا «ساختن مکتب» برای مردم افغانستان هستند. در این روایت ساختگی، تجاوز نظامی، «تعهد بین‌المللی» نامیده می‌شد و سربازان جوان با رؤیای تکرار قهرمانی‌های جنگ جهانی دوم، یعنی جنگ بزرگ میهنی به جنگ فرستاده می‌شدند. همچنین به مردم چنین خوانده می‌شد که شوروی در حال حفاظت از مرزهای جنوبی خویش است.

عبدالقادر سینو که یکی از مهم‌ترین کتاب‌ها درباره جنگ افغانستان و شوروی را نوشته‌است، آورده که بر اساس منابع رسمی شوروی، تلفات سالانه‌ی سربازان شوروی در سال ۱۹۸۴ با ۲۳۴۳ کشته به اوج رسید. میزان تلفات در سال‌های بعد به ترتیب ۱۸۶۸ در ۱۹۸۵، ۱۳۳۳ در ۱۹۸۶، ۱۲۱۵ در ۱۹۸۷، ۷۵۹ در ۱۹۸۸ و ۵۳ در ۱۹۸۹ بود. بسیاری از آثاری که عملیات نظامی در افغانستان را شرح می‌دهند، همچنین به افزایش فعالیت نظامی شوروی پس از روی کار آمدن گورباچف در سال‌های ۱۹۸۵-۸۶

[۱] پرسترویکا اصطلاحی روسی است که به اصلاحات اقتصادی گورباچف گفته می‌شد. هدف از آن بازسازی اقتصاد شوروی از طریق تمرکززدایی اقتصادی و آزادی عمل دادن به تجارت‌پیشه‌های شوروی بود.

[۲] Jones, "Mothers, Prostitutes, and the Collapse of the USSR."

اشاره کرده‌اند. «منابع جدید -ستاد کل ارتش روسیه- آنچه را ناظران باتجربه مدت‌ها حدس می‌زدند تأیید می‌کند: این‌که شوروی‌ها تنها بخشی از تلفات خود را گزارش می‌کردند، حدود نیمی از آن.»^[۱]

اما این پنهان‌کاری سخت‌گیرانه دوام نیاورد. با روی کار آمدن میخائیل گورباچف در سال ۱۹۸۵ و آغاز دوران «گلاسنوست»، گنبد مینای دروغ فرو ریخت. رسانه‌های شوروی این امکان را یافتند تا دروغ‌های تاریخ رسمی را برملا کنند، برای همین جنگ افغانستان به سرعت برای بررسی و نقد عمومی بر سر زبان‌ها افتاد. نقطه عطف ماجرا زمانی بود که گورباچف در سال ۱۹۸۶، جنگ افغانستان را با عبارتی صریح، «زخمی خون‌چکان» نامید.^[۲]

یک سال بعد، شوک نهایی با انتشار آمار رسمی تلفات، وارد شد: بیش از ۱۵ هزار کشته و ۵۳ هزار زخمی. این‌ها تنها عدد نبودند؛ بلکه سند رسوایی روایتی بود که سال‌ها به مردم دروغ گفته بود. این افشا زمانی صورت گرفت که سال قبل گورباچف همزمان با «زخم خون‌چکان» خواندن جنگ در افغانستان، گفته بود که در تاریخ شوروی باید «هیچ نامی فراموش نشود و هیچ نقطه‌ی تاریکی باقی نماند». برای همین نویسندگان و روزنامه‌نگاران توانستند این جنگ را به چالش بکشند. کاری که نتیجه‌ی آن سرخوردگی از جنگ شوروی و افغانستان بود.^[۳]

کتاب الکسیویچ دقیقاً از دل همین دوران فروپاشی و تردید سر برآورد. او با ابداع سبک «رمان آواها» یا «مستند منثور»، صدها روایت و شهادت را گردآوری کرد تا صدایی باشد برای کسانی که برای سال‌ها مجبور به سکوت بودند.

[1] Sinno, Organizations at War in Afghanistan and Beyond, 109 .

[2] Jones, "Mothers, Prostitutes, and the Collapse of the USSR"; Myers, "Svetlana Aleksievich's Changing Narrative of the Soviet-Afghan War in Zinky Boys."

[3] Myers, "Svetlana Aleksievich's Changing Narrative of the Soviet-Afghan War in Zinky Boys."



تابوت‌های سربازان کشته‌شده‌ی شوروی در جنگ افغانستان. منبع عکس: اوپن دموکراسی.

عنوان کتاب، «پسران رویین»، استعاره‌ای تلخ و تکان‌دهنده است که به تابوت‌های سربسته‌ی فلزی (از جنس روی) اشاره دارد. منابع این نوشته آورده‌اند که مقامات شوروی این تابوت‌ها را نه فقط برای حمل اجساد، بلکه برای پنهان کردن «بوی تعفن»، «جراحات‌های هولناک» و «بدن‌های مثله‌شده» مهر و موم می‌کردند، نشانه‌هایی که می‌توانست چهره‌ی واقعی و خشونت‌بار نبردی را که سربازان شوروی به دل آن شتافته بودند را آشکار کند. مقامات دولتی با ممنوعیت سخن گفتن علنی خانواده‌های داغ‌دیده درباره‌ی علت یا محل مرگ، بیش از پیش بر این پنهان‌کاری تأکید داشتند. همچنین این نکته‌ی مهم را باید در نظر داشت که هدف الکسیویچ از نوشتن این کتاب، بازگویی تاریخ جنگ نبود، بلکه ثبت واقعیتی دیگر بود؛ واقعیتی که با آن، اسطوره‌های قهرمانانه‌ای که برساخته‌ی مقامات و دستگاه پروپاگاندا‌ی دولتی بودند؛ فرو می‌ریختند و جای خود را به واقعیتی دیگر که عریان، دردناک و لبریز از رنج انسانی بودند، می‌دادند. کتاب به دنبال بازنمایی خود جنگ نبود، بلکه می‌خواست احساسات و آشفته‌گی‌های درونی‌ای که آن جنگ در دل انسان‌ها کاشته بود، را منتقل کند.^[۱]

[1] Myers, "Svetlana Aleksievich's Changing Narrative of the Soviet–Afghan War in Zinky Boys."

آیا الکسیویچ در این رمان دروغ بافته است؟

پرسشی که پس از انتشار «تابوت‌های رویین» به یک مناقشه بزرگ تبدیل شد این بود: آیا الکسیویچ برای تقویت نگاه ضدجنگ خود، در روایت‌های مردم دست برده است؟

نسخه‌ی اول کتاب که در سال ۱۹۹۰ منتشر شد، پاسخی صریح به تاریخ‌نگاری اقتدارگرای شوروی بود. الکسیویچ در یک حرکت آگاهانه، با نقل‌قولی بدبینانه از جرج برنارد شاو: «تاریخ دروغ خواهد گفت»، به خواننده هشدار داد که به روایت‌های رسمی اعتماد نکند. او هدف خود را نه «تاریخ خود جنگ»، بلکه «سرگذشت عواطف» و «داستانی واقعی» نامید که باید در تفسیری هنری، نه در اسناد خشک آماری، جستجو شود.

شالوده‌ی نسخه‌ی اولیه‌ی کتاب بر مفهوم «حقیقت‌های فردی چندگانه» (در روسی، سُوپا پراودا) استوار بود؛ با این فرض که هر فرد، جهان را متفاوت از دیگران تجربه می‌کند و این تجربه معتبر است. این ایده را می‌توان در وجود یک کهنه‌سرباز گمنام یافت که گفت: «من حقیقت خودم را در یک کیسه‌ی پلاستیکی حمل می‌کردم» که اشاره‌ای بود به اینکه جسد تکه‌تکه‌شده‌ی دوستش را در خریطه‌ای پلاستیکی حمل کرده است. الکسیویچ این حقیقت را در برابر «حقیقت تو» (در روسی، واشا پراودا) که منظور مخاطب آن کهنه‌سرباز است، قرار می‌دهد.^[۱]

اما این چندآوایی - برداشت‌های متفاوت از حقیقت و چندگانگی حقیقت - به مذاق جامعه‌ای که تازه از شر پروپاگاندا خلاص شده بود، خوش نیامد. انتشار گزیده‌هایی از کتاب، موجی از «شور و خشم عمومی» را برانگیخت و منتقدان، اثر را «افتراآمیز» و «هم‌سرایی هیستریک» خواندند.

سرانجام، کار به دادگاه‌های بلاروس کشیده شد. گروهی از کهنه‌سربازان و «انجمن مادران سربازان کشته‌شده» علیه الکسیویچ به اتهام افترا اقامه‌ی دعوا کردند. اعتراض اصلی این بود که پسران‌شان در کتاب «بدون استثنا» به‌عنوان «ماشین‌های بی‌روح گشتار»، «معتاد و متجاوز» و «غارت‌گر» تصویر شده‌اند. این مادران، که بسیاری هنوز میهن‌پرست بودند، اصرار داشتند پسران‌شان با افتخار برای وطن جان داده‌اند.

در طول محاکمه اکاترینا پلاتیتسینا، مادر یکی از افسران، چنین شهادت داد که الکسیویچ برای رسیدن به روایت دلخواه خود، «چند واقعیت را اضافه کرده» و بخش‌هایی را حذف کرده است. پلاتیتسینا خشمگینانه فریاد زد: «از تو متنفرم! من حقیقت وحشتناک تو را نمی‌خواهم. ما به آن نیاز نداریم!».^[۲]

[1] Myers, "Svetlana Aleksievich's Changing Narrative of the Soviet-Afghan War in Zinky Boys."

[2] Myers, "Svetlana Aleksievich's Changing Narrative of the Soviet-Afghan War in Zinky Boys."

سربازان بازمانده‌ای چون اُلگ لیاشنکو نیز احساس خیانت می‌کردند؛ زیرا در انتظار روایت‌هایی «شورانگیز و قهرمانانه» درباره‌ی خود بودند، اما حس می‌کردند به «گوشت چرخ‌کرده» بدل شده‌اند. لیاشنکو چنین شکایت کرد که الکسیویچ «روایت مرا کاملاً تحریف کرده، چیزهایی نوشته که من هرگز نگفته‌ام» و برداشت‌هایی را در کتاب آورده که موافق آن‌ها نیست.

با وجود دفاع الکسیویچ که شاکیان را «فریب‌خورده‌ی دولت» یا مورد استفاده‌ی سیاسی می‌دانست و پیروزی در دادگاه؛ فشارهای عمومی و قضایی بر محتوای کتاب تأثیری چشم‌گیر گذاشت.

ویرایش‌های بعدی «تابوت‌های رویین»، از جمله نسخه‌ی ۲۰۱۶ آن شاهد یک چرخش گفتمانی بود. الکسیویچ از موضع «چندگانگی حقیقت فردی» به سوی تأکید بر یک «حقیقت اخلاقی واحد» -محکومیت بی‌قید و شرط جنگ- تغییر مسیر داد. این تغییر را چنین می‌توان خلاصه کرد:

- حذف شروع بدبینانه: جمله‌ی آغازین «تاریخ دروغ خواهد گفت» حذف شد.
- سندمحوری: به جای آن، آمارهای جنگی و تاریخی روسیه افزوده شد که القا می‌کرد اعداد و اسناد، خود معیار حقیقت هستند.
- حذف استعاره‌ی اصلی: تصویر تکان‌دهنده‌ی پیکر تکه‌تکه‌ی دوست «شخصیت اصلی» کتاب که تکیه‌گاه اصلی مفهوم «حقیقت‌های فردی متعدد» بود، کوتاه یا حذف شد.
- افزودن سند دفاع: مهم‌تر از همه، یک فصل کامل با عنوان «پرونده علیه تابوت‌های رویین: تاریخ در اسناد رسمی» اضافه شد. الکسیویچ با گنجانیدن صورت‌جلسه‌ی دادگاه و تقویت موضع خود، کتاب را به منبعی «خودکفا» و معتبر بدل کرد که از رأی دادگاه برای مشروعیت بخشیدن به تفسیر هنری‌اش استفاده می‌کرد.

این نزاع نشان داد که در جنگ‌های بزرگ و مناقشه‌برانگیز، «حقیقت تاریخی» به میدانی برای نبرد بر سر «حافظه‌ی عاطفی» بدل می‌شود و تعریف حقیقت زیر سوال می‌رود.

او با بازنمایی تجربه‌ی پر مشقت سربازان بازگشته از جنگ و خانواده‌های آنان، افسانه‌های قهرمانانه‌ی ساخته و پرداخته‌شده‌ی رسمی را به چالش کشید و در نتیجه، با واکنش‌های تند و بحث‌برانگیزی

روبه‌رو شد. منتقدان کتاب را «اثری افتراآمیز و خیالی» خواندند. این مناقشات عمومی و سرخوردگی‌های پس از آن، بخش مهمی از «گسست شرایط گفتمانی اواخر دوره‌ی شوروی» بود و به فروپاشی نهایی اتحاد جماهیر شوروی یاری رساند.^[۱]



تابوت‌های سربازان کشته‌شده‌ی شوروی در جنگ افغانستان. منبع عکس: اوپن دموکراسی.

بازتاب ادبی شخصیت‌ها به مثابه تاکتیک

الکسیویچ در «تابوت‌های رویین» تنها به گردآوری سرگذشت‌ها اکتفا نمی‌کند؛ او از یک تاکتیک ادبی عمیق‌تر استفاده می‌کند که جفری جونز آن را «بازتاب ادبی»^[۲] می‌نامد. این تکنیک، که ریشه در پدیدارشناسی دارد، به شخصیت‌ها این امکان را می‌دهد تا با ارجاع به ادبیات روسیه و جهان، خودآگاهی و هویت‌های اجتماعی خود را در چارچوبِ یأس عمیق جنگ بازگو کنند. الکسیویچ آگاهانه اثر خود را «رمان آواها» می‌نامد؛ متنی یکپارچه که در آن نقل‌قول‌ها، شعرها، مقالات و تبلیغات ایدئولوژیک، همه به بن‌مایه‌ای واحد تبدیل می‌شوند و از حالت ارجاع ادبی صرف بیرون می‌شود.

[۱] Jones, "Mothers, Prostitutes, and the Collapse of the USSR."

[۲] . بازتاب ادبی تکنیکی روایی است که در آن شخصیت‌ها یا راوی‌ها با آثار ادبی موجود وارد گفتگو می‌شوند تا خودآگاهی خویش را ابراز دارند، و نیز با آسیب‌های روانی مواجه شوند یا ساختارهای ایدئولوژیک را به چالش بکشند. در تابوت‌های رویین، این تکنیک برای تبدیل تجربه‌ی شخصی به بینشی اخلاقی و فرهنگی استفاده می‌شود، و نیز واقعیت مستند را با بیان هنری پیوند می‌دهد.

تکنیک بازتاب ادبی در اینجا کارکرد دوگانه‌ای دارد:

۱. بنیان اسطوره‌سازی: ادبیات، ابزاری برای ساختن اسطوره‌های فرهنگی و ایدئولوژیک درباره‌ی جنگ است. نمونه‌های آن، قهرمانان سوسیالیستی هستند.

۲. افشای دروغ: در مواجهه با تجربه‌ی وجودی جنگ، ادبیات چارچوب فکری را فراهم می‌کند تا دروغ بودن این اسطوره‌ها فاش شود.

این فرایند، کانون روایت را از تاریخ جنگ به سمت «سرگذشت عواطف» سوق می‌دهد و کشمکش‌های درونی سربازان و غیرنظامیان را نمایش می‌دهد.

این‌که چگونه گسست ایدئولوژیک در ذهن سربازان رقم خورد، خود حیرت‌آور است. یک سرباز توپخانه، در حالی که می‌توانست قهرمانان اساطیری شوروی چون واسیلی چاپایف یا پاول کرچاگین (نماد ارجحیت ایدئولوژی بر وجود فردی) را الگوی خویش قرار دهد؛ در عوض هاکلبری فین^[۱] را که نماد استقلال اخلاقی و کشمکش میان وجدان فردی و قوانین اجتماعی است به عنوان قهرمان خود معرفی می‌کند. سرباز با انتخاب اخلاقی هاکلبری برای نجات برده‌ی فراری (جیم) و به جان خریدن محکومیت قانون، در واقع فروپاشی آرمان‌های سوسیالیستی را در ذهن خود نشان می‌دهد.

کارکرد تکنیک بازتاب ادبی حتی برای التیام تروما نیز استفاده می‌شود. پر واضح است که سربازان برگشته از جنگ، تروماهای عمیقی را تجربه کرده‌اند؛ چنانچه، یکی از سربازان برگشته از جنگ جایی در رمان به الکسیویچ می‌گوید: «کسی که [با تو] صحبت می‌کند، من نیستم؛ بلکه دشواری‌های من است.»^[۲] به کارگیری این ترفند در «تابوت‌های رویین» این بعد التیام‌بخشی را نیز دارد. ستوان ارشدی که بینایی و پاهایش را در جنگ از دست داده، همیشه در خواب خود را شبیه به هولدن کالفید از «ناتور دشت» نوشته‌ی سلینجر می‌بیند؛ او می‌کوشد در میدان ماین بدود و به کودکانی که بی‌خبرند، هشدار دهد: «بایستید! آنجا ماین است!». این صحنه بازتاب رؤیای هولدن کالفیلد در جهان واقعی است که می‌خواست در لبه‌ی پرتگاه بایستد و کودکان را از سقوط نجات دهد. این پیوند ادبی، به رؤیای دردناک سرباز معنا و اثر هنری می‌بخشد.^[۳]

الکسیویچ آگاهانه اثرش را در امتداد سنت غنی ادبی روسیه قرار می‌دهد. او با الهام از غول‌های ادبیات چون داستایوفسکی، دیدگاه انتقادی خود را تقویت می‌کند. او نقل‌قولی از داستایوفسکی

[۱]. هاکلبری فین شخصیت رمان ماجراهای هاکلبری فین اثر نویسنده آمریکایی، مارک تواین است. او نماد استقلال اخلاقی و کشمکش میان وجدان فردی و قوانین اجتماعی است و اغلب به عنوان نمادی از طرد ریاکاری و نیز نافرمانی از هنجارهای کورکورانه جامعه شناخته می‌شود.

[۲] Lugarić, "Witnessing the Unspeakable."

[۳] Saini et al., "Specific Features of Protagonists' Literary Reflections in the Writings of Svetlana Alexievich (Zinky Boys)."

می‌آورد که مردان نظامی را «بی‌اندیشه‌ترین مردم جهان» می‌خواند، در ضمن با تأکید بر اینکه «حقیقت از روسیه مهم‌تر است». با این ارجاعاتی، الکسیویچ موضع خویش را مشخص می‌کند: حقیقت بر میهن‌پرستی تحمیلی دولت مقدم است.^[۱]

بازنمایی زنان در «تابوت‌های روبین»

جفری جونز، بازنمایی زنان در کتاب الکسیویچ را در سه سرنمون محوری متمایز اما مرتبط با هم صورت‌بندی می‌کند: «مادر - مام وطن»، «مادر سوگوار» و «زن سُست‌اخلاق در جنگ».^[۲] این سرنمون‌ها عناصر حیاتیِ روایت کتاب‌اند و نیز بازتاب‌دهنده‌ی تحولات گفتمانی در جامعه‌ی شوروی در رابطه با جنگ شوروی - افغانستان هستند. فروپاشی ساختار اول و ظهور دو الگوی دیگر، نقش تعیین‌کننده‌ای در «فروپاشی شرایط گفتمانی اواخر دوره‌ی شوروی» داشت.

الگوی «مادر - مام وطن» پس از جنگ جهانی دوم - که روس‌ها آن را جنگ میهنی بزرگ می‌نامیدند - وارد حافظه جمعی شد و مورد ستایش قرار می‌گرفت. این الگو اهمیت زیادی در فرهنگ روسیه داشته و ریشه در گذشته‌ی کشاورزی این کشور دارد و نیز نماد پیوند قوی میان مادران و پسران در فرهنگ روسی است. برای نسلی که به افغانستان فرستاده شد (متولدین میان دهه‌ی ۱۹۵۰ تا اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰)، مام وطن (رودینا) مفهومی مقدس شمرده می‌شد و در متون رسمی همواره با حرف بزرگ نوشته می‌شد.

اما جنگ افغانستان این الگو را شکست. دلایل این فروپاشی را می‌توان چنین صورت‌بندی کرد:

- تناقض در ماهیت جنگ: در جنگ جهانی دوم، شوروی مورد تهاجم قرار گرفته بود؛ اما در افغانستان، شوروی خود مهاجم بود. این تضاد، فداکاری را بی‌توجیه می‌کرد.
- شکستن جاذبه عاطفی: دلبستگی به «رودینا» در میان سربازان چنان کاهش یافت که در افغانستان، آن‌ها از واژه‌ی ضعیف‌تر و بی‌قدرت‌تر «اتحاد» (سویوز) به جای آن استفاده می‌کردند.
- خیانت دولت: اوج این فروپاشی در احساس خیانت مادران مشهود است. مادری نقل می‌کند که پس از شنیدن سرزنش دیگران با این مضمون که «اگر زیاد از میهن‌پرستی در گوشش نمی‌گفتی، حالا [پسرت] زنده بو»، به این نتیجه رسید: «از دولتی که او را به آنجا فرستاد، متنفرم». این جمله، پیوند حیاتی میان دولت و خانواده را برای همیشه گسست.

[1] Jones, "Mothers, Prostitutes, and the Collapse of the USSR."

[2] Jones, "Mothers, Prostitutes, and the Collapse of the USSR."

الکسیویچ با دوگانگی «مادر سوگوار» و «زن سست اخلاق در جنگ» در تضاد با اسطوره‌ی شکست‌خورده‌ی «مادر - مام وطن»، هزینه‌های اخلاقی و انسانی جنگ را آشکار ساخت و با این کار، فساد نظام‌مندی را که سال‌ها تحت روایت رسمی پنهان شده بود، افشا کرد.^[۱]



در عکس روی جلد نسخه انگلیسی سال ۱۹۹۲ کتاب، ما ساختار «مادر - میهن» و همچنین ساختار «مادر سوگوار» را می‌بینیم، که چارچوب کتاب را به دقت به تصویر می‌کشد. در پیش‌زمینه، مادری قرار دارد که معلوم است پسرش را در افغانستان از دست داده است. او دو عکس از پسرش را در دست دارد: یکی به عنوان سربازی جوان، خوش‌چهره، زنده و سالم، احتمالاً با آینده‌ای روشن در پیش‌رو، و دیگری عکسی از او که ظاهراً مرده است و آینده‌اش از کف رفته است.

از مادران سوگوار تا برچسب «زن سست اخلاق»

جفری جونز نشان می‌دهد که «مادران سوگوار» و «زن سست اخلاق در جنگ» دو سرنمون حیاتی دیگر در کتاب «تابوت‌های رویین» هستند که همچون مکمل الگوی فروپاشیده‌ی «مادر - مام وطن» عمل می‌کنند و در مجموع، فساد اخلاقی و هزینه‌ی انسانی جنگ را بر جامعه‌ی شوروی تحمیل کردند.

الگوی «مادر سوگوار» نماد رنج کسانی است که سنگین‌ترین بها را برای جنگ پرداختند. بیشتر مادران مصاحبه‌شونده در «تابوت‌های رویین»، مرگ پسران‌شان را نمی‌پذیرفتند، زیرا باور داشتند آن‌ها «برای هدفی ناحق» کشته شدند. رنج این مادران از درک تلخ این حقیقت سرچشمه می‌گرفت

[1] Jones, "Mothers, Prostitutes, and the Collapse of the USSR."

که مرگ عزیزان‌شان «بی‌هوده» و «بی‌معنا» بوده است؛ پرسش بی‌پاسخ و اصلی کتاب را نیز آن‌ها بارها تکرار می‌کنند: «آه، چرا؟ چرا؟ آیا کسی می‌تواند بگوید چرا؟».

تابوت‌های سربسته‌ی رویین، تبدیل به نمادی قدرتمند از پنهان‌کاری دولت و انکار واقعیت وحشتناک جنگ شدند. ناتوانی مادران در گشودن تابوت و دیدن فرزندشان، آن‌ها را از آیین نهایی خداحافظی محروم ساخت. این تجربه‌ی تلخ باعث شد برخی مانند «ماما ژورالوا» «چون دیوانه‌ها» با تابوت سخن بگویند و امید داشته باشند که تنها «یک جعبه‌ی فلزی» خالی را به خاک سپرده باشند و پسرشان هنوز جایی زنده باشد.

اندوه این مادران اغلب به خشم شدید و آشکار علیه رهبران نظامی و دولت تبدیل می‌شد. گزارش‌ها از صحنه‌هایی حکایت دارند که مادران با حمله به پایگاه‌ها یا فرماندهان فریاد می‌زدند: «دستانت به خون پسرم آغشته است!».

حتی مادرانی که هنوز گرایش‌های میهن‌پرستانه داشتند، ناخواسته به شکاف در روایت رسمی کمک کردند. در جریان دادگاه الکسیویچ، مادرانی مانند کاترینا پلاتیتسینا از یک سو از شرافت پسران خود دفاع می‌کردند، اما همزمان عمق رنج خود را آشکار می‌ساختند و حقیقت الکسیویچ را «وحشتناک» می‌نامیدند. این تناقض نشان داد که در ورای هر دفاعی از افتخار، واقعیت دردناک جنگ همچنان بر روح آن‌ها حکمفرماست.

سوم. زن سست‌اخلاق در جنگ

سومین ساختار زنانه در «تابوت‌های رویین»، تصویر منفی «زن سست‌اخلاق در جنگ» است؛ کلیشه‌ای که بیش از هرچیز، ریشه در رفتار درنده‌خوی مردان نظامی، به ویژه افسران، داشت و مشروعیت اخلاقی مداخله‌ی نظامی شوروی را بیش از پیش تضعیف کرد.

زنان برای خدمت در افغانستان به دلایلی چون وظیفه میهنی، معاش دو برابر، یا میل به ماجراجویی حاضر می‌شدند، اما غالباً با بدگمانی و این باور رایج روبه‌رو می‌شدند که تنها برای تن‌فروشی آمده‌اند. این زنان به طور تحقیق‌آمیزی «چکیستکا» نامیده می‌شدند؛ اشاره‌ای تحقیرآمیز به این گمانه که «خود را برای چک» که واحد پولی مخصوص شوروی‌ها در افغانستان بود، می‌فروشنند. این قضاوت‌ها بر محکومیت رفتار جنسی آنان متمرکز بود.

شهادت‌های کتاب از محیطی پر از سوءاستفاده پرده برمی‌دارد، به ویژه از سوی افسرانی که از قدرت خود سوءاستفاده می‌کردند. بسیاری از زنان برای در امان ماندن از آزارها، ناچار به پذیرفتن یک «حامی» یا «معشوق» که اغلب یک افسر بلندرتبه بود، می‌شدند. این وضعیت ناچار، کلیشه‌ی منفی در مورد آن‌ها را تقویت می‌کرد و زنان را در یک موقعیت «باخت - باخت» قرار می‌داد.

فراگیر شدن چنین وضعیتی، سبب شد تا شغل‌های دشوار اما مهم زنان مانند پرستاران و کارمندان غیرنظامی را کم‌اهمیت جلوه یابند. این وضعیت به صورت نمادین، فساد اخلاقی عمیق در نظام شوروی را برملا ساخت و آرمان قهرمانانه‌ی «مادر - مام وطن» را به زیر کشید و سبب شد تا این باور در افکار عمومی جا بیفتد که فساد در جنگ شوروی - افغانستان بسیار فراتر از آن چیزی است که تصور می‌شد.

بازنمایی زنان در «تابوت‌های رویین»، با نمایش آرمان فروپاشیده‌ی «مادر - مام وطن» در کنار اندوه خشم‌آلود «مادران سوگوار» و فساد نهفته در کلیشه‌ی «زن سست‌اخلاق»، هزینه‌های هنگفت اخلاقی و انسانی جنگ را بر جامعه شوروی تحمیل کرد و فساد نظام‌مندی را که سال‌ها تحت روایت رسمی پوشیده نگاه داشته شده بود، آشکار ساخت.^[1]

و پایان ماجرا

فارغ از این‌که منتقدان الکسیوویچ تا چه اندازه در انتقادات‌شان نسبت به این اثر محق بودند، الکسیوویچ توانست با درهم‌آمیزی تکنیک‌های ادبی متنوع و سبک منحصر به فرد خودش در «تابوت‌های رویین»، سند تکان‌دهنده‌ای از فروپاشی گفتمان اتحاد جماهیر شوروی و افشای هزینه‌ی انسانی جنگ افغانستان ارائه کند. این اثر، که از دل دوران اصلاحات «گلاسنوست» سر برآورد، با استفاده از تکنیک «رمان آواها» و گردآوری شهادت‌های اولیه و متعارض و با الهام از غول‌های ادبی روسیه، دیوار سانسور و پروپاگاندای دولتی را شکست و واقعیت دردناک آسیب روحی بر قامت جامعه‌ی شوروی را نمایان ساخت. تحلیل‌های این اثر نشان می‌دهند که چگونه با فروپاشی آرمان مقدس «مادر - مام وطن»، و سپس با مرگ‌های «بی‌معنا و ناحق» فرزندان مادران شوروی، سبب شد تا پیوند حیاتی میان دولت و خانواده گسسته شود و اندوه خشم‌آلود «مادران سوگوار» که تابوت‌های مهر و موم‌شده‌ی فرزندان‌شان را نماد خیانت می‌دیدند؛ متوجه‌ی رهبران نظامی و سیاسی شود. در کنار این، کلیشه‌ی منفی «زن سست‌اخلاق در جنگ» نیز به طور نمادین، فساد نظام‌مند و سوءاستفاده‌های اخلاقی در سیستم شوروی را افشا کرد. مناقشه‌ی قضایی و تغییرات اجباری الکسیوویچ در نسخه‌های بعدی، به وضوح نشان داد که جستجوی «حقیقت» در جنگ مناقشه‌برانگیز شوروی و افغانستان، خود به نبردی دیگر بر سر حافظه‌ی عاطفی و سیاسی تبدیل می‌شود که در آن، هنرمند ناچار است برای مشروعیت بخشیدن به روایت خود، در برابر اسناد تاریخی و رأی دادگاه عقب‌نشینی کند. در نهایت، این اثر با به چالش کشیدن میهن‌پرستی تحمیلی به نفع «حقیقت» و رنج انسان‌ها، نقشی کلیدی در گسست شرایط گفتمانی اواخر دوره‌ی شوروی ایفا کرد و تبدیل به یکی از ماندگارترین اسناد ادبی درباره‌ی سرنوشت غم‌انگیز یک امپراتوری شد.

[1] Jones, "Mothers, Prostitutes, and the Collapse of the USSR."

منابع

Jones, Jeffrey W. "Mothers, Prostitutes, and the Collapse of the USSR: The Representation of Women in Svetlana Aleksievich's *Zinky Boys*." *Canadian Slavonic Papers* 59, nos. 3–4 (2017): 234–58. <https://doi.org/10.108000085006.2017.1381545/>.

Jones, Jeffrey W. *Smoke, Mirrors, and Memories: Legacies of the Soviet–Afghan War*. University of Toronto Press, n.d.

Lugarić, Danijela. "Witnessing the Unspeakable: On Testimony and Trauma in Svetlana Alexievich's 'The War's Unwomanly Face' and 'Zinky Boys.'" *Kul'tura i Tekst*, 3 (18), January 1, 2014. https://www.academia.edu/40701994/Witnessing_the_Unspeakable_On_Testimony_and_Trauma_in_Svetlana_Alexievichs_The_War_s_Unwomanly_Face_and_Zinky_Boys_.

Myers, Holly. "Svetlana Aleksievich's Changing Narrative of the Soviet–Afghan War in *Zinky Boys*." *Canadian Slavonic Papers* 59, nos. 3–4 (2017): 330–54. <https://doi.org/10.108000085006.2017.1379115/>.

Saini, Sonu, Irina Poplavskaya, and Ranjana Saxena. "Specific Features of Protagonists' Literary Reflections in the Writings of Svetlana Alexievich (*Zinky Boys*)." *Vestnik Tomskogo Gosudarstvennogo Universiteta*, February 1, 2021, 47–54. <https://doi.org/10.172236/463/15617793/>.

Sinno, Abdulkader H. *Organizations at War in Afghanistan and Beyond*. Cornell University Press, 2010.

"وهريز: «تابوت‌های رویین» سرمشقی برای دردنامه‌نویسی است." نواندیش، الیاس. *اطلاعات*, January 23, 2017. <https://www.etilaatroz.com/45075/وهريز-تابوت‌های-رویین-سرمشقی-برای->

یادداشت‌هایی از بامیان و مزار شریف درباره کتاب «جنگ چهره‌ی زنانه ندارد»

اشتراک‌کنندگان برنامه ادبیات جهان معمولاً پس از خواندن هر کتابی، یادداشت‌ کوتاهی می‌نویسند و تجربه‌ی‌شان از خواندن کتاب را شریک می‌کنند. در این بخش، ما شش یادداشت کوتاه از دختران درباره «جنگ چهره‌ی زنانه ندارد» را آورده‌ایم تا تصویری از تأثیر و اهمیت این کتاب ارائه کرده باشیم.

این کتاب به شدت مرا تحت تاثیر خود قرار داده... این کتاب یک بار دیگر برای ما نشان داد که زنان در جامعه چگونه به فراموشی سپرده می‌شوند. این زنان در حالی که با مردان در یک جبهه نبرد و پیش‌روی داشتند، بعد از پایان جنگ، به فراموشی سپرده شدند و هیچ وقت در جامعه به رسمیت شناخته نشدند. حتی به آنان به چشم خوبی دیده نمی‌شد. این کتاب هم‌چنان برایم آموخت در هر حالتی که باشیم، بایست به صدای درون خود گوش بدهیم، از خوشی‌های کوچک‌مان نگذریم، مثل آن وقتی که زنان این کتاب می‌خواستند خسته‌گی رفع کنند، با صدای نرم و ملایم زنانه‌شان آهنگ می‌خواندند یا برای دلخوشی‌های شان بافتنی می‌بافتند... این کتاب برایم دیدگاهی متفاوت از جنگ ارائه کرد.

ص. رضایی از بامیان

.....

این کتاب مرا با واقعیتی روبه‌رو کرد که کمتر به آن توجه شده است. همیشه وقتی از جنگ حرف می‌زنیم، تصویر مردان در میدان نبرد به ذهن می‌آید اما این کتاب نشان می‌دهد که زنان هم در جنگ بودند، جنگیدند، زخم برداشتند و سختی کشیدند. اما کمتر کسی آن‌ها را دید. زنانی که در این کتاب حرف می‌زنند، قهرمانانی هستند که بعد از جنگ به فراموشی سپرده شدند. آن‌ها پزشک، پرستار، تک‌تیرانداز، راننده، خلبان و حتی سرباز خط مقدم بودند؛ اما وقتی جنگ تمام شد، جامعه از آن‌ها انتظار داشت که ساکت باشند، مثل گذشته زندگی کنند، ازدواج کنند و بچه‌داری کنند؛ انگار هیچ وقت در جنگ نبودند.

این کتاب پر از احساسات متضاد است. گاهی وقتی یک زن از شجاعتش در میدان جنگ حرف می‌زند، احساس غرور می‌کند، اما چند صفحه بعد همان زن از دردهایش می‌گوید- از این که حتی اجازه نداشت درباره قهرمانی‌هایش حرف بزند؛ و این تو را غمگین می‌کند. به نظرم این کتاب فقط درباره جنگ نیست، بلکه درباره انسان‌هاست؛ درباره رنج، شجاعت، فراموشی و بی‌عدالتی. سوتلانا الکسیویچ با روایت‌های ساده و واقعی، تاریخ را از نگاه کسانی تعریف می‌کند که همیشه نادیده گرفته شده‌اند. این کتاب به من نشان داد که تاریخ همیشه همان چیزی نیست که در کتاب‌های درسی می‌خوانیم، گاهی صدای واقعی تاریخ در دل کسانی است که هیچ وقت فرصت حرف زدن نداشته‌اند.

ه. فیضی از بامیان

آنچه این کتاب را از کتاب های دیگر با موضوع جنگ متفاوت می‌کند، روایت زنانه و چند صدایی داستان است. هر زنی نظر خود را در مورد جنگ بیان می‌کند. دختران و زنانی که از خانواده‌هایشان گذشتند؛ مادر، پدر، برادر، خواهر و بچه‌هایشان را قربانی کردند؛ محدودیت‌ها، زشتی‌ها و سختی‌های جنگ را واقعاً به چشم دیدند؛ اسیر و شکنجه شدند اما بدبختانه دردناک‌ترین قسمتش برگشتن به خانه‌های شان بود. چون فداکاری و دلاوری‌های آن‌ها نادیده گرفته شد... حتی وقتی کسی می‌فهمید که این زنان وارد جنگ شده‌اند؛ حاضر به ازدواج با آن‌ها نمی‌شد.

ع. عظیمی از بامیان

.....

احساس خسته‌گی دارم. عqlم به چیزی نمی‌رسد. از سفر خیلی دور و درازی برگشته‌ام. سفری از میان آتش و باروت. در جریان سفر واقعات غیر منتظره‌ای را شاهد بودم. مثلاً این که مردم روسیه چگونه با جان خویش بازی کردند. من شرمنده‌ی خودم شدم وقتی که می‌دیدم دختران قدونیم‌قد و حتی کودکانی که چهار یا هم پنج سال بیش نداشت، عجب به شجاعت از میهن خود دفاع می‌کردند. اما اگر مروری به چهار سال قبل از امروز کنم، دلم بی‌تاب می‌شود؛ مغزم درست کار نمی‌دهد و وجدانم احساس نارضایتی می‌کند. مگر ما زن نبودیم؟ آیا در کشور ما شجاعت نبود؟ یا که هم خاک ما بی‌ارزش بود که یک شبه دست دشمن افتاد؟ مرور این رویداد سخت است. خیلی سخت است. مردم ما شجاع نبودند. ما مثل مردم روسیه وطن خود را دوست نداشتیم. مردم ما بیشتر به فکر منفعت شخصی خود بودند تا منافع همگان. نمی‌خواهم از کتاب دور بروم. باید اعتراف کنم که من جنگ جهانی دوم را امروز دیدم. در همین کتاب دیدم. شنیدم و احساس کردم. درد همان زنانی شجاع و نترس را. درد همان مادرانی با شهامت را. من همه‌ی آن مجروحان را دیدم. با خنده‌های شان خندیدم. با گریه‌های‌شان گریستم. واقعاً گریه کردم. اشک امانم را بریده بود. وقتی مادری چنین می‌گفت: «داشتن مینسک رو بمبارون می‌کردن... من دویدم سمت مهد کودک دنبال پسر، دخترم خارج از شهر بود. دخترم اخیراً دوسالش تموم شده بود، اون هم مهد کودک بود، اما مهد کودکش رو به خارج از شهر انتقال داده بودند. تصمیم گرفتم اول پسر رو بیارم خونه، بعد برم دنبال دخترم... نزدیک مهد کودک که رسیدم، هواپیما ها تو آسمان شهر مشغول پرواز و بمبارون بودن. از پشت حصار مدرسه صدای پسر رو شنیدم، هنوز چهار سالش نشده بود. می‌گفت: نترسید بچه ها، مامانم گفته پدر آلمانی ها رو در می‌آوریم! به مهد کودک که رسیدم، دیدم کلی بچه تو حیاط اند و پسر داره آروم شون میکنه. وقتی منو دید زد زیر گریه. خیلی ترسیده بود...» (جنگ چهره ای زنانه ندارد، ص ۳۱۵).

چنین مردمی قطعاً مستحق بهترین روزهای زندگی اند. آن‌ها از مرگ نترسید اما از این‌که دشمن حکم‌روای مملکت شان شود، سخت می‌ترسیدند. همین ترس باعث شد تا مبارزه کنند و پیروزی را به چنگ آورند. به راستی که جنگ چهره زنانه ندارد. جنگ بی‌رحم و بی‌منطق است. آدم‌های جنگجو قلب‌های‌شان را با سنگ عوض می‌کنند.

گ. سیر از مزار شریف

[در جواب یادداشت بالایی]:

می‌خواهم بگویم که چهار سال پیش طرف ما بیگانه نبود. از دین، مذهب، زبان و خون دیگر نبود. افغان‌های خودما بودند. خاطرخواه مرگ شان نبودیم. سنگ‌دل نبودیم. سربازهای ما جنگیدند ولی نه به منظور از بین بردن دشمن بلکه به منظور دفاع. دست‌شان به خون برادر نمی‌رفت. ما دیدیم، ما شاهد همه چیز از نزدیک بودیم. شهرک کوچک ما شاهد صدای گلوله و انفجار ماین‌های ضد نفر و حتی ضد تانک هم بود. یادم است به سربازی در نزدیکی تانک گفتم «دعايت می‌کنم. موفق باشی!» صادقانه گفتم: «دست و دلم به ماشه کشیدن نمی‌رود. این بار همه خواهان بازگشت‌شان هستند». قبول کنیم که در این حکومت، در قبلی، در بعدی و حتی قبل‌ترها و احتمال بعدترها هم ما مردم جایی نداشتیم و [نداریم]. همیشه چیزی کم بود، چیزی بیشتر از واقعیت. به خاطر تسلی دل ما هم شده که این را قبول کنیم.

ص. سادات از مزار شریف

... این کتاب، صدای کسانی است که سال‌ها سکوت کردند. صدای دخترانی که قبل از جنگ در رؤیای لباس‌های رنگی و جشن‌های جوانی بودند، اما جنگ از آن‌ها خواست که چکمه‌های نظامی به پا کنند و خون و دود را تجربه کنند. صدای زنانی که هرگز نتوانستند به روزهای بی‌دغدغه بازگردند؛ زنانی که حتی سال‌ها پس از خاموش شدن آخرین گلوله، هنوز شب‌ها با کابوس به خواب می‌رفتند. الکسیویچ با نثری ساده اما عمیق، پرده از زوایای پنهان جنگ برمی‌دارد؛ او قهرمانی را نه در فریادها و پرچم‌های برافراشته، بلکه در اشک‌های پنهانی و لرزش‌های ناگفته می‌جوید. این کتاب به ما می‌آموزد که جنگ، زخمی است که تا اعماق جان انسان می‌رود؛ و زنان، به‌رغم تاب آوردن در خط مقدم، بیشتر و خاموش‌تر از مردان، قربانی آن شدند.

در نهایت، «جنگ چهره زنانه ندارد» برایم تنها یک روایت تاریخی نیست؛ اعترافی است به ظلمی که بر روح زنان رفته است، در میانه‌ی میدان‌های خونین و در پشت جبهه‌های خاموش. روایتی از زخم‌هایی که هرگز التیام نیافتند. و از زنانی که بی‌آنکه تاریخ نامشان را به خاطر بسپارد، بخشی از بزرگ‌ترین تراژدی قرن شدند.

ش. رستگار از مزار شریف

لندی، مویه زنان پشتون است

الیزا گریسوالد | محمد محمدی

اشاره مترجم:

لندی هرچند در داخل افغانستان مورد توجه چندانی قرار نگرفته است، اما اقبال پژوهش و توجه در خارج از افغانستان را یافته است. نویسنده این متن، الیزا گریسوالد شاعر و نویسنده‌ی صاحب نام آمریکایی و استاد خبرنگاری در دانشگاه پرستن ایالات متحده آمریکا است. ترجمه‌های او از لندی به انگلیسی در کتابی تحت عنوان «من گدای جهان هستم: لندی‌هایی از افغانستان معاصر»^[۱] در کنار عکس‌هایی از سیموس مورفی در سال ۲۰۱۴ در ایالات متحده به نشر رسیده است. پیش از او، مرحوم دکتر سید شمس‌الدین مجروح تعداد از لندی‌های پشتو را به فرانسوی و سپس به انگلیسی را در کتابی تحت عنوان «سروده‌های عشق و جنگ: شعرهای زنان افغانستان»^[۲] در دهه هشتا میلادی ترجمه و نشر کرده بود.

در فرهنگ دهخدا در برابر مدخل مویه چنین آمده است: «اسم از موییدن، نوحه و گریه و ناله‌ی آهسته با گریه. گریه و نوحه و زاری». مویه‌ی زنان پشتون تیری ست رها شده از ژرفنای وجود آن‌ها برای پیغام‌بری به ناکجاآباد زمان و زندگانی در گوشه‌ی متروک ادبیات. چه بسا وجود لندی در این قلمرو مردسالار و خشن، به همین تصویری می‌ماند که زنی ناشناس، برای معشوق فقیرش سروده است:

ځان یې زړو جامو کي جوړ کړه
لکه په وړان کلي کي باغ د گلو وینه

خویشن با جامه‌های کهنه‌اش آراسته‌ست
همچو گل‌باغی میان قریه‌ای ویران شده

[۱] I Am the Beggar of the World: Landays from Contemporary Afghanistan

[۲] Songs of Love and War: Afghan Women's Poetry

منطقه مرزی میان افغانستان و پاکستان سرزمینی بی‌قانون و فراموش‌شده‌ای است که در آن رنج و خشونت، تنها حاکمان این قلمرو هستند. تنها کسانی که این واقعیت را با گوشت و پوست خویش لمس می‌کنند؛ ۲۱ میلیون زن پشتون هستند. در برابر این تلخی بی‌پایان، زنان پشتون تنها با سرودن شعرهای کوتاه قد علم می‌کنند؛ شعرهایی با نام لندی.

مکانی که حتا در تخیل کسی نیز در نمی‌آید. اما در ذهن من، باد بر دشتی سنگلاخ می‌وزد؛ مردی با موهای بلند، از فراز برج دیدبانی گلین به اطراف می‌نگرد، زنی در حویلی، روی تخت چوبی در حال چرت زدن است. سراسیمگی معبری کوهستانی، نقشه‌ای کم‌رنگ و قدیمی را به یاد می‌آورد. اینجا منطقه مرزی میان افغانستان و پاکستان است، جایی که چیزی به نام جاده وجود ندارد و در عوض، رهزنان بی‌شماری که بدماش خوانده می‌شوند، در کمین نشسته‌اند. هیچ قانونی چه از شرق، چه از غرب عالم در این سرزمین نمی‌چلد، چرا که اینجا حرف اول و آخر را قبایل می‌زنند.

بین سال‌های ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۴ م. من به عنوان یک گزارشگر میدانی در جایی کار می‌کردم که از قبل با آنجا آشنا بودم. علی‌رغم خطر و حضور غیرقانونی، بارها جان سالم به در بردم و به همین دلیل جرأت بیشتری یافتم. به زعم خود، می‌پنداشتم که با محیط انس گرفته‌ام. چرا که با تماشای مناظر آنجا آرامش می‌گرفتم و می‌توانستم طعم سرخوشی مردمان را بچشم. به این باور رسیده بودم که بدان‌جا وابسته‌ام. این اولین اشتباه من بود.

اولین روزی که آمریکا آتش جنگش را در افغانستان افروخت، به این کشور پا گذاشتم، ۷ اکتبر ۲۰۰۱. جنگنده‌های اف ۱۶ حملات هوایی را بر علیه طالبان به استقامت غرب انجام می‌دادند. مردان قبایلی که غرش این جنگنده‌ها را می‌شنیدند، بدون اینکه آن‌ها را ببینند، به سمت آسمان شلیک می‌کردند. در دومین سفرم، وقتی من و یک عکاس آمریکایی در یکی از مناطق قبایلی اقامت گزیدیم و با یک خانواده دم‌ساز شده بودیم، گروهی از طالبان محلی به دنبال ما آمدند: «مسیحیان را به ما تحویل بدهید». میزبان ما درخواست آن‌ها را رد کرد. آن شب خواب از چشمان ما گریخت؛ زیرا تمام شب به همه‌مهی جنگجویانی گوش می‌دادیم که در تقلای بالا رفتن از دیوارهای خانه بودند. سرانجام خانه را در سپیده‌دم ترک کردیم. سومین سفرم به وزیرستان جنوبی بود که در آن‌سوی مرز، در پاکستان واقع بود. این سفر با پایان جنگ علیه نیک محمد، یکی از رهبران قدرتمند مجاهدین همزمان شد. کسی که بعدها در حمله‌ی هواپیمای بدون سرنشین آمریکایی کشته شد. من با تظاهر به اینکه زن بیمار یکی از جنگجویان نیک محمد هستم، در چوکی پشت تاکسی خوابیده بودم. در سال ۲۰۰۴ م. با سمیع یوسفزی که دوست و از گزارشگران کارکشته افغانی است، چند روزی در سفر بودم تا حیات‌الله خان را که یک خبرنگار برجسته و مشهور پاکستانی بود، ملاقات کنم. حین عبور از جاده‌های مرزی کوهستانی و پر فراز و نشیب، حیات‌الله خان برقع و کفش‌های خانمش را به من داد

و دختر دو ساله‌اش را نیز در آغوشم نهاد تا شک برانگیز نشوم. بعدها حیات‌الله خان به دلیل گزارش تحقیقی‌ای که انجام داده بود کشته شد و خانمش نیز در یک بمب‌گذاری مشکوک به قتل رسید.

در آن سفر، من میمون‌هایی بر درختان کاج دیدم. زنانی را دیدم که هیزم جمع می‌کردند و هرگز موتری را به چشم ندیده بودند. کوهی دیدم که دامنه‌ی آن سراسر با سنگ سفید پوشیده شده بود. تا چند ماه قبل، آن‌ها غریب‌های «زنده باد ملا عمر» را سر می‌دادند - رهبر افسانه‌ای رژیم طالبان. در آخرین لحظات سفرم که می‌پنداشتم به نقطه‌ای نسبتاً امن در بنو رسیده‌ام، استخبارات نظامی پاکستان ما را دستگیر کرد و با چشم و دست بسته، پشت یک موتر گذاشتند. پنجره‌های موتر با کاغذ پوشیده شده بود. یک تفنگ سرم را نشانه گرفته بود. کمی بعد، به من اجازه دادند تا با یک پرواز از مکان نامعلومی آن‌جا را ترک کنم، در حالی که یوسف‌زی را به بهانه همسفر شدن با یک آمریکایی برای شش هفته به زندان انداختند.

تا پیش از آن، من خودم را برای کار در این نقطه مرزی مصمم می‌دانستم. از رهگذر زن بودن و واسطه‌هایی که داشتم فکر می‌کردم که قادر به انجام کارهایی هستم که دیگران نمی‌توانند. آرامشم را با خطر جایگزین کردم، اما تا آن موقع نمی‌دانستم که تنها خودم تاوان اشتباهم را نخواهم داد، زندانی شدن دوستم این قضیه را آشکار ساخت.

با آزاد شدن یوسف‌زی، این واقعیت را پذیرفتم که دیگر هرگز نمی‌توانم بازگردم. در صورت بازگشت؛ مترجمان، راننده‌ها و دوستان بیشتری را در خطر می‌انداختم. این تصمیم تلخی بود که به مرور زمان گرفتم. در اوایل نمی‌دانستم که آن سرزمین چقدر در وجودم ریشه دوانیده است. مسأله از دست دادن زمان یا عجله نبود؛ طولی نکشید که مزه فلزی کورتیزول را که از عواقب ترشح آدرنالین در اثر یک رانندگی خطرناک بود، در دهانم حس کنم. داستان‌ها و نوشته‌هایم گم شدند، اما بهترین داستان از آن یک زن بود که باقی ماند. بیشتر اوقاتم را با لمیدن بر تخت‌های چوبی که چارپایی می‌گفتندش، با گوش دادن به صحبت‌های مردم می‌گذراندم. مردها از اسلحه‌ی تازه همدیگر و نرخ روز مرمی سخن می‌گفتند. زن‌ها اما قصه‌های جالبی برای تعریف کردن داشتند، قصه‌هایی از دشمنی‌های خونین قریه یا یک معتاد به هیروئین که به دنبال پناهگاه بود. در اینجا، شاید مردان هستند که اولین لقمه‌های غذا را می‌بلعند، اما زنان‌اند که قدرت داستان‌گویی را در اختیار دارند.

تقریباً نیمی از جمعیت ۴۲ میلیونی پشتون‌ها در خط مرزی را زن‌ها تشکیل می‌دهند. رنجی که می‌کشند، برای ما ناشنیده است؛ برخی خرید و فروش می‌شوند و تعدادی دیگر تاوان تحقیر و شرافت از دست‌رفته‌ی خانواده را می‌پردازند و کشته می‌شوند. اما چنین اتفاقاتی آن‌ها را از پا نمی‌اندازد. بسیاری از زنان پشتونی که من می‌شناسم، در زیر برقع نیلگون خود که نمادی از فرمانبرداری است، روحی سرکش و پر خروش را نگاه داشته‌اند. این روح عاصی در یک قالب شعری قدیمی تجلی می‌یابد که لندی نامیده می‌شود. این دو خط و ۲۲ هجای سروده شده، برای ناآشنایان می‌توانند

سخت تکان‌دهنده باشند. این شعرهای کوتاه که مضامینی مثل جنگ، هواپیمای بی‌سرنشین، سکس و مردانگی شوهران را در بر دارد، همچون مار سمّی که از روی آن نام خود را گرفته‌اند، سهمگین هستند.

اگر از زنی خواسته شود تا یک لندی بخواند، در واقع از او خواسته می‌شود تا سرگذشت خودش را تعریف کند. در صورت موافقت، وی در دو خط داستان زندگی و آنچه که پشت سر گذاشته است را خواهد گفت، چیزهایی که برای من و بیشتر ما تجربه‌اش ناممکن است. شوق چنین خطری شاید مانند گذشته مرا بر نیانگیزد اما شیفتگی با مرزها و سفر به حاشیه‌ی یک مکان، هنوز وسوسه‌آمیز است. قبل از عید شکرگزاری سال ۲۰۱۲م. من تصمیم گرفتم به حاشیه‌ی افغانی مرز بروم و مجموعه‌ای لندی جمع‌آوری کنم. حاشیه‌ی افغانی، امن‌تر از طرف دیگر آن بود و در عین حال نزدیک‌ترین نقطه به جایی که مثل آن هیچ‌جایی دیگر قادر به آزار من نیست.

سفرم را همراه با سیموس مورفی، عکاسی که برای ۲۰ سال از افغانستان عکس گرفته بود، از کابل آغاز کردم. بعد تا جایی که جرأت اجازه می‌داد، سفر را تا به دوردست‌ترین قریه‌های پشتون‌نشین ادامه دادیم. در نظر داشتیم تا یک ماه را برای جمع‌آوری مقداری لندی برای یک شماره مجله‌ی ادبی، اختصاص بدهیم. با سیموس ده سال پیش آشنا شدم، وقتی او در شروع جنگ عراق یک چوکی را برایم در ملی‌بسی که به سمت شمال عراق می‌رفت، نگاه داشت. از آن روز به بعد دوست صمیمی شدیم. او برای همسفر بودن، بهترین است؛ چرا که مهربان، شوخ‌طبع و به معنای واقعی کلمه جاودان است. در طول همکاری با هم، خطرهای زیادی را در سومالیا، نایجریا و افغانستان پشت سر گذاشته بودیم، اما این سفر چیز دیگری بود؛ برای اینکه این بار، باردار بودم. برای همین آهسته‌تر از معمول قدم برمی‌داشتم. بعضی صبح‌ها ناخوش بودم. مثل این بود که هزاران مورچه در ماهیچه‌ی ساق پاهایم رژه می‌رفتند. بخاطر ناخوشی‌های صبحگاهی، تنها می‌توانستم نوعی بیسکویت بخورم که در افغانستان یافت نمی‌شد. برای همین همیشه چند کیلو بیسکویت همراه دیگر وسایلم مثل لب‌سری، دستمال‌گردن و کتاب‌های شعرم همراهم بود - کتاب‌هایی که اقبال خوشی نیافتند. در کابل با مترجم‌مان آشنا شدیم که بعد از این وی را خانم الف خواهم نامید. زنی سرسخت که پس از فوت پدرش در کودکی، تنها نان‌آور خانواده بود. خانم الف متعلق به آن نسل از زنان افغان است که در طول هجوم خارجی‌ها از سال ۲۰۰۱م. بدینسو، بزرگ شده‌اند.

خانم الف را بار اول در خانه‌ای که ما و دو دوست دیگر اقامت داشتیم، ملاقات کردیم؛ یک آمریکایی با نام جین کیسل که کار و زندگی‌اش بین افغانستان، امارات و ورمونت چندپارچه شده بود. و همکاری محمد نصیب. با سقوط طالبان، محمد نصیب یک آمریکایی افغانستانی‌تبار که در واشنگتن اقامت داشت و برای سازمان ملل کار می‌کرد، تصمیم می‌گیرد تا در زمینه اعتیاد در افغانستان کاری بکند.

با همکاری کیسل، او شبکه رفاهی و توسعه افغانستان^[۱] را بنیاد گذاشت که در کنار دیگر امور، مراکز بازتوانی و ترک معتادین را نیز اداره می‌کرد. ودان ارتباط عمیقی با مردمان روستایی برقرار کرده بود. بنابراین نصیب و کیسل از چند و چون انجام یک کار غیرعادی مثل جمع‌آوری اشعار از مناطق غیرقابل دسترسی، سر در می‌آوردند.

بهترین جا برای شروع، کمپ‌های مهاجرین در کابل بود. آنجا، کشاورزانی بودند که به تازگی از مناطق قبایلی گریخته بودند و می‌کوشیدند تا پولی به دست بیاورند و به خانه برگردند. ما از چهارراهی قمبر شروع کردیم، کمپی که ۶ هزار نفر را در خود جای داده بود و در حاشیه‌ی کابل قرار داشت. زمستان سال قبل، حدود ۲۴ نفر در اثر سرما در آنجا جان سپرده بودند. موقع رسیدن ما، راه‌بندی بیش از معمول بود. موترهای کرولا سپر به سپر همدیگر در دورخوردهای سرک برای ساعت‌ها منتظر گذر کاروان نظامی آمریکایی مانده بودند، کاروانی که شروع تخلیه از افغانستان بود.

پسران زیادی در مسیر کمپ انار می‌فروختند. میوه‌های‌شان با پوست سخت و مغز قهوه‌ای و سبز بود. از پشت این بازار، به یکباره خیمه‌ها نمایان شدند. ما در مقابل دو خیمه‌ای توقف کردیم که کلینیک و مکتب بودند. به کمک موسسه ودان توانستیم تا با ریش‌سفیدان کمپ ملاقات کنیم، راه دیگری برای صحبت با زنان افغان وجود ندارد تا اینکه موضوع اول با شوهران آن‌ها در میان گذاشته شود. میزبانان ما که بیش از ۲۰ مرد بودند، از حضور ما چندان خوشحال به نظر نمی‌رسیدند. بعضی‌های‌شان به ما اعتماد نداشتند، برخی دیگر خسته یا بی‌خیال بودند. آن‌ها زیرچشمی ما را می‌پاییدند [چپ چپ نگاه‌مان می‌کردند]، تا این‌که یکی از آن‌ها ما را به سمت چوکی‌های شکسته‌ای رهنمایی کرد که مثل اتاق جلسه چیده شده بود. گشت‌زنی در کمپ مهاجرین می‌تواند گستاخانه قلمداد شود؛ مردم بخاطر کمبود جا و فضا مجبور هستند تا در ملاء عام زندگی کنند، بنابراین، حیا و سر به زیری در آنجا مهم است. به امید به دست آوردن نتایج خوب، خودمان را معرفی کردیم و از وضعیت کمپ جویا شدیم.

یکی از ریش‌سفیدان پاسخ داد: «همه‌چیز مثل پارسال است». چشم‌های زلالش در چهره‌ای در هم شکسته می‌درخشیدند. پس از حادثه غمبار پارسال و یخ زدن مهاجران، رسانه‌ها سیل‌آسا این حادثه را پوشش دادند اما جز نومییدی چیزی در پی نداشت. همان مرد گفت: «مردم برای دیدن ما می‌آمدند، اما کاری نمی‌کردند. ما هنوز در سرما به سر می‌بریم و گرسنگی می‌کشیم». برنامه‌ی امداد کمپ به نظر می‌رسید که چنین کار می‌کند: کودکانی که مکتب می‌روند، می‌توانند بوجی‌های برنج و گندم را دریافت کنند. در صورتی که کودکی در مکتب حاضر نشود، خانواده‌اش گرسنه خواهد ماند. پس از اینکه درباره مسایل کلی صحبت کردیم، گپ شعرهایی که می‌خواستیم را پیش کشیدیم. انتظار داشتیم که آن مردان از اینکه می‌دیدند ما به‌جای اندوه، مشتاق فرهنگ آن‌ها هستیم به وجد بیایند.

مرد ریش سفید بلافاصله پاسخ داد: «ما از شعر چیزی نمی‌دانیم، مردمانی بی‌سواد هستیم» و همه پراکنده شدند. اما یکی از آن‌ها که خوش‌بنیه و میان‌سال بود، با لبخندی بر چشمه‌هایش مرا به کناری کشید و به میان کوچه‌هایی خاکی برد. انبوه زباله و فضولات انسانی در مسیر راه‌ها جمع شده بود. من با کفش‌های قدیمی‌ام از روی گودال‌های فاضلاب می‌پریدم در حالی که خانم الف با کفش‌های پاشنه بلندش با چابکی قدم برمی‌داشت. بدون گفتن حرفی، آن مرد ما را مقابل یک پتوی خاکستری رساند که دروازه خانه‌اش بود. پشت آن پتو و داخل پناهگاه، زن قد بلندش با دندان‌های سفید و گوشواره‌های طلا، مهیای رفتن به عروسی همسایه بود.

زن با چشمان اشک‌آلود خیره به من گفت: «من حامله هستم». با دستش کت مرا گرفت و سپس آن را به سمت شکم برآمده‌اش برد. دو زن حدوداً بیست و چند ساله که لباس‌های مخملین تیره‌ای به تن داشتند از دو دروازه وارد شدند، آن‌ها عروسانش بودند. سپس ناگهان شش زن دیگر نیز در خیمه ظاهر شدند.

چنین گفت که: «زما ماشوم هلک دی». یعنی اولادم پسر است. تمامی زن‌ها کف زدند و همه‌ها به پا کردند. زنی که میزبانم بود لباسش را تا سینه‌هایش بالا برد تا شکمش برهنه شود و با خنده گفت: «من حامله نیستم. مریضم». خنده از چهره‌اش محو شد. شکمش در اثر یک بیماری ناشناخته ورم کرده بود. او از من پرسید: «به نظرت مریضی من چی باشه؟»

زن یکی از عروسانش را صدا کرد. عروس در پشت یک پتوی پشمی گم شد و وقتی دوباره پیدایش شد، صندوقچه‌ای از دارو به دست داشت. زن صندوقچه را به من داد. داروهای کنترل تولد بود که کلینیک کمپ به وی داده بود. زن پرسید: «این‌ها چیست و چگونه استفاده می‌شوند؟»

رهنمودهای دارو به انگلیسی نوشته شده بود، بنابراین آن را بلند خواندم و خانم الف ترجمه می‌کرد: «این برای کنترل تولد است و از این‌که نوزادی دیگر به دنیا بیاوری، جلوگیری می‌کند».

زن با بالا انداختن شانه‌اش گفت: «من حالا پیر شده‌ام و احتمالاً دچار مریضی‌ای شده‌ام». با این حال قدردان کمکم بود و برای همین مرا به عروسی دعوت کرد. او دستم را گرفت و مرا به سمت دیگر پرده کشاند تا به سمت محوطه همسایه برویم. پس از مدت کوتاهی قدم زدن، وارد محوطه‌ای گلی شدیم که خانه‌ی عروس بود. داخل خانه بیش از حد گرم و غرق در نور آفتاب، عرق، شیرینی و تن‌هایی بود که در هم می‌لولیدند. جشن عروسی بر اساس جنسیت در دو جا برگزار می‌شد و در نتیجه آن‌جا هیچ مردی حضور نداشت. بیشتر زنان مشغول آوازخوانی بودند. یکی که دندان جلوبی‌اش طلایی بود، دایره می‌نواخت. چیزی که بیشتر شبیه مراسم ختم بود تا جشن و سرور. از آن میان، تنها توانستم کلمه‌ی «سنگین» را تشخیص بدهم، مرکز تریاک در ولایت همیشه ناآرام هلمند، جایی که ماه‌ها قبل این زنان از آن‌جا گریخته‌اند. خانم الف آواز آن‌ها را برایم ترجمه کرد: این

زنان از جنگ می‌سرایند. صبح یک روز، پیش از آن‌که سحر بدمد، حین بمباران قریه توسط نیروهای ناتو، این زنان دست کودکان‌شان را گرفته و گریختند. پیرزنی که چادر سفیدی به سر داشت گفت که یک هلیکوپتر دسته‌ای از دهقان‌ها را با جنگجویان اشتباه گرفت و همه را کشت. شوهرش نیز در آن میان بود. چَره‌ی بمب یکی از چشم‌های نوه‌اش را کور کرد. دیگران نیز به زیر پل باریکی که گنجایش همگی را نداشت پناه بردند، اما برخی غرق شدند.

آن زنان حین دایره‌نوازی چنین آواز می‌خواندند:

خانه‌ام سنگین ره هلیکوپترهای ناتو گرفتند

اُ خدایا، چطور کنم؟

بیرون کشیدن لندی از زیر زبان زنان آسان نبود. وقتی عروسی در چهارراهی قمبر به پایان رسید، خواستم تا با آوازخوان جشن عروسی که همان زن دندان طلایی بود حرف بزنم. اما می‌زبانم، همان زن با شکم آماسیده، گفت: «امکان ندارد، او از یک کمپ دیگر آمده و تنها از خاطر عروسی می‌تواند از خانه بیرون شود. اگر آنجا بروی و شوهرش خبر شود که زنش برای تو آواز خوانده، حتما می‌کشدش».

در عوض، گزینه‌ای دیگری را پیشنهاد داد: «یک آوازخوان پیر هم است، یک بیوه که نامش بس‌بی‌بی است». البته در صورتی که یک وقت دیگر به کمپ می‌آمدم، بس‌بی‌بی برایم می‌خواند. پس از چند روز دوباره آنجا رفتم. به محض اینکه در خانه‌ی می‌زبانم نشستم و آرام گرفتم، او بیگ مرا باز کرده و آیفونم را گرفت. فکر می‌کرد که دستگاه ضبط صداست. می‌زبانم گفت که نباید صدای هیچ زنی را ضبط کنم. برای همین تلفنم را خاموش کردم. بس‌بی‌بی وارد اتاق شد و در تقلای کشیدن برقع‌اش افتاد. او چادر سفیدی داشت و نوه‌ی سه ساله‌اش را با خود آورده بود. یکی از چشم‌های نوه‌اش شکافته بود. در ابتدا می‌خواست تا خودش را با نام دیگری معرفی کند، اما او را از عروسی به یاد آوردم که بزرگ دو آوازخوان بود، کسی که نیروهای ناتو شوهرش را کشته بودند.

بس‌بی‌بی سفره‌ی دلش را گشود: «غم‌های زیادی است که می‌شود برای‌شان آواز خواند». او شوهرش را از دست داده بود، نوه‌اش نیمه‌بینا بود. زندگی در کمپ هم چنگی به دل نمی‌زد. برادرش هم بخاطر کشتن کسی در جنگ بر سر آب، به تازگی دستگیر شده بود و او را به زندان بدنام پل‌چرخ برده بودند، زندانی که در طول اشغال سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۹م. به دست شوروی ساخته شده بود.^[۱] بس‌بی‌بی با سری افکنده شروع به آوازخوانی کرد:

در پل‌چرخ از خود چیزی ندارم

جز قلبی در سینه‌ام که بین دیوارهای سنگی می‌تپد

[۱] این زندان در دوره داوود خان ساخته شده بود اما در دوره حکومت خلق و پرچم به مکان مخوفی تبدیل شد. ادعای نویسنده در این‌جا اشتباه است.

هر شب، شعرها را چون ثروت انباشته‌ام می‌شمردم. آهسته پیش می‌رفتم. معمولاً وقتی گزارش را می‌نویسم، لحظاتی‌اند که حس می‌کنم راه را درست آمده‌ام. اما این‌بار آن لحظه گویی آمدنی نبود. در جوش و خروش پایتخت چیزی وجود داشت که با آن حس بیگانگی می‌کردیم. همزمان با این بیگانگی، به این حقیقت پی بردیم که از هر ده زن افغان هشت تن آنان در روستاها زندگی می‌کنند. ما نمی‌توانستیم به کوهستان‌هایی که زادگاه شعر بودند، دست یابیم. باید بیشتر به مرز نزدیک می‌شدیم. اما محاسبات من رنگ دیگری گرفتند. انتخاب‌هایم بر نوزادی که در درونم موقتاً جا می‌گرفت فشار زیادی را وارد می‌کرد.

از ملاحظه و فکر جمع سیموس خاطرم آرام گرفت و تصمیم گرفتیم تا به جلال‌آباد مرکز ولایت ننگرهار نیز برویم. این شهر یکی از بزرگ‌ترین شهرهای افغانستان است که قدمت آن به قرن هفتم می‌رسد. جلال‌آباد قبل از ورود اسلام یکی از مراکز مقدس بودایی شمرده می‌شد. جاده‌ای که از کابل به سمت شرق تا جلال‌آباد امتداد یافته کمتر از ۱۶۰ کیلومتر طول و پیچ و خم زیاد و تونل‌هایی دارد که توسط روس‌ها در دل سنگ کنده شده‌اند. [در آن زمان]، سرک کابل-جلال‌آباد به سرعت در حال بازسازی بود تا تخلیه نیروهای غربی از افغانستان را تسهیل کند. زمستان فصل بدی برای رانندگی در آن سرک بود. مسأله راه‌بندی‌های نظامی نبود، بلکه نگرانی ما از حوادث ترافیکی بود. من و سیموس مجبور شدیم تا تکت پرواز با هواپیمایی را بخریم که دولت جاپان برای کارمندان امدادی خویش استفاده می‌کرد.

سفر هوایی نیز خطرات خودش را داشت، زیرا طالبان با آتشباری به استقبال پروازها می‌شتافتند. خلبان ما مجبور شد تا هواپیما را با شیب تندی پایین آورده و سپس مستقیم به سمت میدان هوایی یک پایگاه نظامی ببرد تا از شر گلوله‌ها در امان باشیم. وقتی سوار تاکسی شدیم، دو سرباز آمریکایی را دیدم که شلوارک به پا داشتند و مهبای ورزش بودند. پشت سر آن‌ها در آشیانه هواپیماها، دو هواپیمای کوچک با پوزه‌ی گرد و کوچک پروانه‌دار بود که یادآور هواپیماهای کنترل از راه دور بودند. به زودی دانستم که آن‌ها هواپیماهای بدون سرنشین جنگی هستند.

در شهر جلال‌آباد شب را در دفتر یکی از دوستان کیسل و نصیب گذرانیدیم. هتل‌های جلال‌آباد گران‌قیمت و پر از جاسوس‌های طالبان بود. برای این‌که شک‌برانگیز نشویم، میزبانانم از من خواستند تا هر موقع بیرون رفتم، برقع بپوشم. از فضای تنگ متنفر بودم، اما پذیرفتن خفگی زیر آن پارچه‌ی آبی این فرصت را به من داد تا بازار مملو از خیاطان و دستفروشان، مجموعه استخر شنا با میزهای اسنوکر که برای استفاده پناهجویان یکجا جمع شده بودند، را از نزدیک ببینم.

در سومین روز سفر، با شریفه احمدزی ملاقات کردیم. کسی که سینه‌اش گنجینه‌ی گرانبهایی از لندی بود. شریفه بازرگانی حدوداً پنجاه ساله و مالک کارخانه‌های قالیچه در سراسر کشور بود. به لطف یک استاد دانشگاه دیدار با او میسر شد. شریفه نمی‌توانست به قریه زادگاهش بازگردد،

چرا که طالبان به مرده‌اش بیشتر علاقمند بودند. کسانی که اکنون با جهان مدرن خو گرفته باشند، امکان ندارد تا به قریه‌های خویش بازگردند، جایی که اکنون جنگجویان حرف اول و آخر را می‌زنند. با این حال، شریفه هنوز به شعرهای قدیمی عشق می‌ورزید. وی برای ما شعری را خواند که به تازگی در پشت تلفن یکی از زنان خویشاوندش برایش سروده بود، خویشاوندی که مادر یک جنگجوی طالبان به نام نبی بود. نبی به تازگی در یکی از حملات هواپیمای بدون سرنشین کشته شده بود:

نبی مرا یک طیاره بی‌پیلوت کشت

خدا اولادهایته بگیره آمریکا، که اولادم ره گرفتی

ما به مناطق مرزی سفر نکردیم، اما راهی دیگر جستیم: یک اداره محلی امور زنان به هفت تن از معلمان وظیفه سپرد تا از دانش‌آموزان دختر لندی جمع‌آوری کنند. آخر هفته‌ها معلمان را مهمان می‌کردیم و هزینه سفر آن‌ها و همراه‌شان را می‌پرداختیم. آن‌ها با دسته‌هایی از کاغذ که دختران نوجوان مکتبی بر آن‌ها لندی نگاشته بودند، به دفتر می‌آمدند. گوش دادن به آن‌ها و ضبط محتاطانه لندی، کاری ظریف بود. یکی یکی لندی‌ها را ضبط می‌کردم، با این امید که کلمات را با خوانش درست آن ضبط کنم.

وقت بازگشت به کابل فرا رسید. برای همین در کمین پروازی ارزان بودیم. اما هیچ پروازی در کار نبود. بنابراین شاهراه تنها چاره ما ماند. شب قبل از بازگشت، سیموس تا ناوقت بیدار بود و در لپتاپش فیلم تماشا کرد. صبح روز بعد، حدود ساعت ۵ صبح، صدای شدید یک انفجار ما را بیدار کرد. من با گفتن «لعنت» در حالی به شکم آماسیده‌ام چنگ می‌زدم، از جا پریدم و خانم الف نیز با گفتن «بسم‌الله» از جایش جهید. تقریباً چهار کیلومتر آنسوتر، یک انتحاری خودش را منفجر کرده بود، لحظاتی بعد، انتحاری دوم نیز خودش را منفجر کرد. آن‌ها به میدان‌هوایی حمله کرده بودند.

چند ساعت بعد، سیموس، خانم الف و من سوار موتر میزبانم شدیم تا از جلال‌آباد به سمت کابل برویم. راننده مردی ریش‌دار با کت چرمی بود که انگلیسی نمی‌دانست. موتر تنها یک کمر بند ایمنی داشت که به همان چسبیده بودم. به خانم الف گفتم: «ببخشید، اما این کمر بند ایمنی را من می‌گیرم». خانم الف که کنارم نشسته بود، آزرده نگاهم کرد. او به کمر بند ایمنی چندان اهمیتی نمی‌داد، اما مجبور بود تا در وسط من و سیموس بنشیند در حالی که پاهایش را جمع می‌کرد، وضعیتی که نه راحت بود و نه از لحاظ فرهنگی درست. من تظاهر به ندیدن وضعیتش کردم. دریا در دو طرف جاده بر روی سنگ‌ها می‌خروشید. دیواره‌ها بیشتر از آن‌که بتوانند وسایل نظامی را طاقت بیاورند، شیب‌دار بودند، اما از پس آن برآمده بودند. تونل‌هایی که روس‌ها در دهه هشتاد ساخته بودند، به سوی ما دهان می‌گشودند. وقتی داخل یکی‌شان می‌شدیم، من نفس در سینه‌ام حبس می‌شد. ال‌اشه‌هایم در اثر حالت تهوع به هم فشرده می‌شدند. پس از چند دقیقه که از تونل

برآمدیم، مناظری در دره‌های عمیق پیدا شدند که ما با سرعت از کنارشان در حال گذر بودیم. تا اینکه راننده نفس عمیقی کشید و تلفنش را گرفت تا به میزبان ما خبر بدهد که از قسمت‌های ترسناک جاده گذشته‌ایم.

در آن زمان، آرامش نداشتم و فکر می‌کردم دستاورد چشمگیری ندارم. درباره شعرهای لندی کار چندانی نکرده بودم و به زودی زانی که لندی می‌سرودند را پشت‌سرم جا می‌گذاشتم. وقتی نیروهای نظامی از طریق سرکی که روس‌ها ساخته‌اند، بیرون شوند، چه بر سر زنان جوان و شجاعی مانند خانم الف خواهد آمد؟ تنها جهانی که می‌شناخت، جایی بود که آزادانه هر کاری می‌خواست انجام می‌داد. وقتی جامعه جهانی دیگر توجهی به افغانستان نکند؛ کدامین عضو با غیرت خانواده‌اش به بهانه دین در برابرش قد علم خواهد کرد؟

در جواب، به یاد این لندی افتادم که یکی از معلمان آورده بود:

وقتی خواهران با هم می‌نشینند، برادران‌شان را می‌ستایند
وقتی برادران با هم می‌نشینند، خواهران‌شان را می‌فروشد

قصه‌ی مریم و هم‌باغش

نانسی لیندزفرن تاپر و ریچارد تاپر | ترجمه‌ی محمد محمدی



مریم در حال دوشیدن گوسفند، آوریل ۱۹۷۱

یادداشت مترجم

متن کنونی ترجمه‌ی مقاله‌ی بلند دو مردم‌شناس مطرح انگلیسی‌ناسی لیندزفرن تاپر و ریچارد تاپر است که تحت عنوان "Maryam's Story: An Ethnography Memoir" در شماره اول سال سوم مجله «افغانستان» انستیتوت امریکایی مطالعات افغانستان^[۱] به نشر رسیده است. این دو مردم‌شناس که بابت پژوهش‌های گسترده‌ی در مورد کوچی‌های افغانستان، ایران و کردستان مشهور هستند، در افغانستان تا حدی ناشناخته‌اند، هرچند که چهار کتاب و مقالات منتشره‌ی‌شان سهم به سزایی در غنای مطالعات افغانستان داشته‌است.

ذکر سه نکته درباره‌ی این ترجمه مهم است. اولاً چون متن حاصل گفتگو با مردم محل است، ما تلاش کرده‌ایم لحن گفتاری افغانستان را حتی‌الامکان حفظ کنیم. این بدین معناست که گاهی متن ترجمه از زبان نوشتاری رسمی دور می‌شود. ثانیاً، چون مردم محل پشتوزبان‌هایی بوده‌اند که فارسی را با لهجه‌ی خاص خود صحبت می‌کردند، بعضی از کلمات و نام‌ها با همین تلفظ در متن انگلیسی آمده‌اند و ما هم همین‌گونه ترجمه کرده‌ایم. فی‌المثل، «گل‌افروز» و «قمرالدین» در گفتار پشتوزبان‌ها به شکل «گل‌اپروز» و «کمرالدین» تلفظ می‌شود؛ این کلمات در متن اصلی و نیز ترجمه به همین‌گونه آمده‌است. نکته‌ی سوم هم این‌که عکس‌هایی که در این ترجمه استفاده شده‌اند از کتاب صداها‌ی روستاهای افغانستان: قصه‌هایی از یک جامعه قبیلوی^[۲] نوشته‌ی این دو مردم‌شناس گرفته شده‌است. این کتاب به یک معنی تفصیل اتفاقات حول‌وحوش مریم و مردم منطقه است.

در پایان هم از پروفیسور نانسو لیندزفرن تاپر و پروفیسور ریچارد تاپر بابت اجازه‌ی ترجمه و نشر این مقاله و پژوهش‌های‌شان درباره افغانستان سپاسگزاری می‌کنیم.

.....

در اوایل دهه ۱۹۷۰ م. ما بیش از صد ساعت گفت‌وگو با پشتون‌ها پیروزی - که از دهاقین و دامداران نیمه‌کوچی ساکن در شمال افغانستان بودند - را به منظور پژوهش میدانی مردم‌شناختی انجام دادیم و ضبط کردیم. این صداها‌ی روستایی مجموعه‌ای برجسته از خودنگاری‌های یک زیست‌جهان اجتماعی‌ای است که اکنون از دست رفته است. قصه‌ی مریم نمونه‌ای برجسته و نادر از خود مردم‌نگاری^[۳] است. حوالی سی سال قبل، وقتی دو خانواده‌ی اصلی قبیلۀ پیروزی می‌خواستند به نزاع قومی خود پایان بدهند، چندین ازدواج اتفاق افتاد؛ مریم نیز یکی از عروس‌ها بود. شوهرش تومان خیلی زود به عنوان حاجی یا بزرگ قریه انتخاب شد؛ کسی که در سال ۱۹۷۱ م. میزبان ما در آن

[1] American Institute of Afghanistan Studies

[2] Afghan Village Voices: Stories from a Tribal Society

[3] Auto-ethnography

منطقه بود. بعدها، زن دوم تومان که پاکیزه نام داشت و هم‌باغ مریم بود، بلای جان‌ش شد. روایت زندگی او بخشی از تنوع و عمق زندگی این مردم است. این روایت، سکوتی ۵۰ ساله را می‌شکند و کلیشه‌های جنسیتی که بر رسانه‌های افغانی و بین‌المللی در مدت ۴۰ سال جنگ و اشغال سایه افکنده بود را به چالش می‌کشد.

پژوهش ما در دورانی که افغانستان در صلح و آرامش به سر می‌برد، صورت گرفت؛ درست پیش از آن‌که این کشور در چرخه‌ی بی‌پایان جنگ و بحران بیافتد. ما در سال ۱۹۶۸م. شمال افغانستان مخصوصاً ولایت‌های جوزجان و فاریاب را از نزدیک دیدیم، هدف ما این بود تا جایی را برای انجام پژوهش‌های مردم‌شناسی خود انتخاب کنیم. بعدها در سال ۱۹۷۱ و ۱۹۷۲م. درگیر انجام پژوهش میدانی در میان قبیله‌ی پیروزی شدیم که از زیرشاخه‌های قبیله‌ی اسحاق‌زی بودند و از زیرمجموعه پشتون‌های درانی شمرده می‌شدند.

قوم پیروزی که از ۲۰۰ خانواده تشکیل شده بود، زمستان را در دو قریه‌ی گنجک و خارگش در ۱۶ کیلومتری شمال شهر سرپل سپری می‌کردند و زراعت می‌کردند. بسیاری از آن‌ها گله‌های بزرگی از گوسفند داشتند. در طول زمستان و اوایل بهار گله‌های خود را در چراگاه‌های نزدیک می‌بردند؛ با تمام شدن بهار، با گله‌های خویش به سمت چراگاه‌های کوهستانی لعل و سرچنگل - منطقه‌ی هزاره‌نشین ولایت غور - حرکت می‌کردند و تا ماه اسد تابستان در آن‌جا می‌ماندند.

در آن زمان، سرپل مرکز ولسوالی و یک از شهرهای بزرگ جنوبی ولایت جوزجان بود. ساکنین سرپل از لحاظ قومی به شدت متنوع بودند، چیزی که باعث می‌شد تا گروه‌های زبانی مختلف برای منابع کمیاب با هم به رقابت بپردازند. مخصوصاً در طی قحطی سخت سال‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۷۱م. قبایل زیادی وارد این رقابت شدند. در دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰م. حرف اول و آخر در شکل‌گیری روابط اجتماعی و سیاسی را هویت قومی و قبیله‌ای می‌زد. طی همین سال‌ها شکاف‌های بزرگ و فزاینده‌ی مالی در کنار وابستگی‌های طبقاتی به وجود آمد و همه را در هر قوم و قبیله‌ای متأثر ساخت.

از سال ۱۸۸۰م. امیر عبدالرحمن خان به دنبال تأسیس یک دولت منسجم در افغانستان بود. بدین‌منظور او قبایل پشتون خود را را به عنوان مرزبان و نگهبان در شمال کشور، جایی که تازه فتح کرده بود، گماشت. در عین زمان، فتح هزاره‌جات کلید چراگاه‌های کوهستانی مرکزی را به دست پشتون‌ها می‌داد. موج بزرگی از مهاجرت پشتون‌ها به راه افتاد. در هر دو منطقه (مناطق فتح‌شده و نواحی دیگر) و در سراسر کشور، نظام حقوقی زمین و چراگاه که با خشونت دولتی پشتیبانی می‌شد، بر سلسله‌مراتب سیاسی گروه‌های قومی رقیب چیره بود.

حوالی سال ۱۹۰۰م. بود که قبیله‌ی اسحاق‌زی که از پشتون‌های درانی بودند، به ولایت سرپل رسیدند. رهبر این اسحاق‌زی‌ها، گروه کوچکی از قبیله‌ی فرعی نظری بود، کسانی که تمام زمین‌های

حاصل‌خیز منطقه را در اختیار گرفتند. نظری‌ها تا سال ۱۹۱۰م. مناصب جمع‌آوری مالیات و دیگر پست‌های سودآور دولتی را تصاحب کردند. با برتری آن‌ها، دو دستگی عمیقی بین پشتون‌ها - که مردم محل به آن‌ها افغان می‌گفتند - و دیگران به وجود آمد. چیزی که به نام «اوغانیه» در برابر «ازبکیه» شناخته می‌شد.

سادات - که از نوادگان پیامبر اسلام و از پشتو زبان‌های جنوب بودند - در رأس سلسله‌مراتب قرار داشتند. پس از آن‌ها درانی‌ها قرار می‌گرفتند. کسانی که خود را «افغان‌های اصیل» می‌دانستند و نسبت به پشتون‌های غیردرانی که با تحقیر آن‌ها را «پارسی‌وان» یا «فارسی‌بان» می‌نامیدند، احساس برتری می‌کردند. در رده‌ی بعدی غیرپشتون‌های سنی قرار می‌گرفتند؛ درانی‌ها معمولاً آن‌ها را «ازبیک» خطاب می‌کردند، هرچند این گروه شامل تاجیک‌ها، ایماق‌ها، عرب‌های فارسی زبان و همچنین ازبیک‌ها و ترکمن‌های ترک زبان نیز می‌شد. از نگاه درانی‌ها، هزاره‌های شیعه در پایین‌ترین رتبه‌ی این سلسله‌مراتب قومی جای داشتند.

در طول قرن بیستم، جمعیت کشور افزایش یافت. کشاورزی آبی و کشت محصولات تجاری مانند گندم، جو، جوار، پنبه و کنجد اهمیت بیشتری یافت، از سوی دیگر قیمت پوست بره‌های قره‌قل افزایش یافت. رقابت اقتصادی بین کشاورزان و دام‌داران شدت یافت. با افزایش رقابت، اهمیت سیاسی ازدواج و روابط سببی نیز بیشتر شد.

درانی‌ها هویت قومی و قبیله‌ای خود را با پایبندی به اسلام سنی، زبان پشتو، و تبار پدری‌ای که آن‌ها را به نیاکان مشهور پشتون مرتبط می‌کرد، تعریف می‌کردند. علاوه بر این، یک زن درانی هرگز نباید با مرد غیردرانی ازدواج می‌کرد. در عین حال، این معیارهای هویتی عموماً به صورت پسینی عمل می‌کردند تا تغییرات هویتی را که از طریق ازدواج به رسمیت شناخته می‌شدند، توجیه کنند. بنابراین، مدت کوتاهی پس از اسکان در شمال، رهبران قبیله پیروزی تلاش کردند با ازدواج‌های بین قومی با تازه‌واردانی که ریشه‌های قومی نامشخصی داشتند، جمعیت خود را افزایش دهند. بعدها، با تشدید رقابت‌های اقتصادی، نامشروعیت برخی از آن ازدواج‌های پیشین، بهانه‌ای برای داغ ننگ زدن به نوادگان آن تازه‌واردان و تصرف زمین‌ها و دام‌های‌شان شد.

فراتر از قاعده‌ی بنیادینی که زنان درانی باید با مردان درانی ازدواج کنند، ازدواج‌های درانی‌ها دو شکل داشتند: ازدواج با پرداخت بهای عروس و ازدواج‌هایی که شامل تبادل مستقیم زنان بین خانواده‌ها می‌شدند. درانی‌ها بیشتر به شیوه‌ی اولی ازدواج می‌کردند؛ دختری در ازای مبلغی قابل‌توجه، دام و اجناس دیگر به خانواده‌ی درانی دیگری به شوهر داده می‌شد. اما آنچه در نگاه اول شبیه تبادل بی‌رحمانه‌ی کار و خدمات جنسی زن (و شوهرش) با کالا به نظر می‌رسد، در واقع عموماً شامل توافقی بین خانواده‌های هم‌تراز، دوستی والدین و سرپرستان برای تضمین رفاه زوج جوان، و عشق

و علاقه‌ای عمیق بین طرفین می‌شد. از آنجا که در میان پیروزی‌ها طلاق دادن رسم نبود، ازدواج برای تمام عمر دوام داشت و سود همه در پایدار ماندن این پیوندها بود.

با این حال، گاهی مردان درانی با زنان غیردرانی ازدواج می‌کردند. دلایل این ازدواج بیناقومیتی با پرداخت بهای عروس، متفاوت بود. گاهی این ازدواج‌ها از عشق ناشی می‌شد، گاهی برای سود سیاسی یا اقتصادی انجام می‌گرفت، و گاهی نیز برعکس، از فقر خانواده و ناتوانی در یافتن عروس مناسب درانی سرچشمه می‌گرفت.

ازدواج‌های مبتنی بر تبادل مستقیم، ماهیتی کاملاً متفاوت از ازدواج با پرداخت بهای عروس داشتند. درانی‌ها از ازدواج سربدل به‌عنوان راهی برای حل اختلافات بزرگ، تأیید برابری اجتماعی و تقویت هویت قبیله‌ای استفاده می‌کردند. پیروزی‌ها می‌گفتند: «ما درانی هستیم، مردمی واحد که بین خود زنان را مبادله می‌کنند».

برخی از این ازدواج‌های سربدل بین سران خانواده‌ها صورت می‌گرفت: مردان، و گاه زنان ارشد، پسران و دختران خردسال خانواده‌ها را به عقد یکدیگر درمی‌آوردند تا پس از رسیدن به سن مناسب، مراسم عروسی برگزار شود. در موارد نادرتر، تبادل دختران میان مردان ثروتمند به‌عنوان همسر دوم صورت می‌گرفت. ازدواج‌های سربدل اینگونه نقش سیاسی ایفا می‌کردند؛ آن‌ها گواهی آشکاری بودند بر اینکه اعضای خانواده‌های درگیر و خویشاوندان‌شان، خود را افرادی هم‌تراز می‌دانند که می‌خواهند متحد شوند. نکته‌ی مهم اینجا است که تقریباً در همه‌ی موارد، بهای عروس پرداخت نمی‌شد.

در ازدواج‌های سربدل که برای حل اختلافات قبیله‌ای (بدی) ترتیب داده می‌شدند، می‌توان این اصول را به شکل افراطی و نمایشی شاهد بود. ازدواج مریم با تومان یکی از این داستان‌های تراژیک است. همانطور که خواهیم دید، پس از شعله‌ور شدن اختلاف بین دو زیرقبیله‌ی اصلی پیروزی که برای کسب جایگاه بالاتر رقابت می‌کردند، معصومیت جوانی مریم و همسر کم سن و سالش برای همیشه از بین رفت.



رقص زنان کوچی در مراسم عروسی. چراگاه تابستانی حاجی غفور، می ۱۹۷۱

پس از قاعده‌ی الزام ازدواج زنان درانی با مردان درانی، ارزش صریح دوم، بر استقلال خانواده پافشاری می‌کرد. از نگاه پیروزی‌ها، سرپرست خانواده باید توانایی کامل مدیریت تمام منابع خانواده و رفتار تمام مردان، زنان و کودکان آن را می‌داشت. در میان مهمترین شاخص‌های جایگاه اجتماعی یک خانواده، ازدواج‌هایی بود که سرپرستان خانواده ترتیب می‌دادند. کامیابی، فقر و آسیب‌پذیری آغازین یک خانواده را می‌شد از روی ازدواج اعضای خانواده، مبالغ پرداختی به‌عنوان بهای عروس، و شکوه مراسم عروسی که برگزار می‌کردند، سنجید.

به‌طور خلاصه، ساختار پیچیده‌ی ازدواج، محل نزاع برابری و رقابت بود. درانی‌ها از عزت و آبرو برای توصیف کنترل مردان - و به‌ندرت زنان - بر منابع انسانی و مادی استفاده می‌کردند. از آنجا که جایگاه خانواده و موقعیت سرپرست آن، یعنی عزت او به رفتار زنان و مردان خانواده وابسته بود، بنابراین زنان از قدرت پنهانی برای تضعیف جاه‌طلبی‌های مردان و آسیب زدن به اعتبار خانواده برخوردار بودند. با این حال، وقتی مساله طلاق در میان نباشد، زنان و مردان منفعت مشترکی در موفقیت خانواده داشتند. اما در بیشتر موارد، تلاش زنان برای حقوق و دفاع از منافع خود از چشم عموم پنهان می‌ماند، همان‌گونه که در داستان مریم خواهیم دید.

ارزش کلیدی سوم، قانون مسئولیت جمعی و عزت غیررقابتی بود. این ایدئولوژی جایگزین برابری مذهبی و قبیله‌ای، به‌عنوان مانعی در برابر رقابت‌های سیاسی و اقتصادی عمل می‌کرد. در هر مقطع زمانی، تعاملی پویا بین این ارزش‌های متضاد شکل می‌گرفت. اما به مرور زمان، جایگاه و هویت قومی افراد و گروه‌ها می‌توانست تغییر کند.

ازدواج‌های سربدل، هویت درانی‌ها و پندار آن‌ها از برتری قبیله‌ای و قومی‌شان را تقویت می‌کرد. از یک سو، سرپرست باعتبار یک خانواده‌ی قدرتمند می‌توانست زمین‌ها و دام‌ها را از دستبرد حفظ کند و فردی مناسب را برای ازدواج با اعضای خانواده در نظر بگیرد؛ از سوی دیگر، او می‌توانست همه‌ی این موارد را بدون دخالت دیگران انجام دهد. چنین مردی احتمالاً خانواده‌های ضعیف‌تر را جذب خودش می‌کرد، اما چنین چیزی به‌راحتی می‌توانست به بهره‌کشی و ستم‌گری تبدیل شود. خانواده‌هایی که در کنترل منابع خانواده یا نشان دادن استقلال در ترتیب ازدواج، ضعف نشان می‌دادند، به‌سادگی دچار افول می‌شدند و در برابر بهره‌کشی‌های بیشتر آسیب‌پذیر می‌گردیدند. دوری از «ننگ» بخاطر ارتباط با خانواده‌ی ضعیف، برای هر دو جنس مرد و زن اهمیت داشت. دزدی، قتل و حتی فحشا راه‌حلی بود که پیش پای مردان قرار می‌گرفت، درحالی‌که رابطه‌های عاشقانه و فرار از خانه، راه گریز ناامیدانه‌ای برای معدود زنان جسور فراهم می‌کرد. در نتیجه‌ی بالا گرفتن رقابت‌های اقتصادی در طول قرن بیستم، برخی خانواده‌های درانی ضعیف و تحت ستم، به رعیت‌های فاقد زمین زمین‌داران درانی تبدیل شدند یا به ترک محل زندگی و هویت برتر خود مجبور شدند.

روایت‌گری با رویکردی متمایز

اثر نانس‌ی تاپر «عروس‌های سربدل»^[۱] که تحلیل بالا درباره‌ی جامعه‌ی پیروزی را با چندین مطالعه‌ی موردی به تفصیل بررسی می‌کند، تا کنون مهم‌ترین اثر حاصل از پژوهش میدانی ما بوده است. از نظر سبک و مخاطب، «عروس‌های سربدل» یک اثر قوم‌نگارانه‌ی عالی اما مرسوم است. با این حال، حتی در دوران اقامت در محل تحقیق، به ژانرهای نوشتاری دیگری فکر می‌کردیم که بتوانند مردم پرشور و جذابی را که می‌شناختیم، دقیق‌تر بازنمایی کنند. از همان آغاز می‌دانستیم که قوم‌نگاری و تاریخ‌نگاری رسمی اهمیت دارند، اما در تقابل با قالب‌های دانشگاهی، گاه روایت‌ها کار را بهتر پیش می‌بردند.

در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰م. رویکردهای نوپای «قوم‌نگاری‌های تجربی»^[۲] بر «گفتگوهای قوم‌نگارانه»^[۳] و بازنمایی چندصدایی متمرکز بودند و از متون ضبط‌شده استفاده‌ی بیشتری می‌کردند. در خاورمیانه، مشهورترین نمونه‌های آن زمان متعلق به جهان عرب، به‌ویژه مراکش بود. در مورد افغانستان،

[1] Bartered Brides

[2] Bartered Brides

[3] Ethnographic conversations

افغان‌ها یا پشتون‌ها، اگرچه آثار قوم‌نگارانه‌ی متعارف و برجسته‌ای مبتنی بر پژوهش‌های میدانی پیش از حمله‌ی شوروی وجود دارد، اما نخستین تلاش‌ها برای تولید در سبک‌های نوشتاری دیگر شامل این آثار است:

- «سه زن هراتی»^[۱] اثر ورونیکا دابلدی
- پژوهش مارگارت میلز درباره‌ی روایت‌گری در هرات («بلاغت و سیاست»^[۲])
- روایت پندیکت گریما از زندگی زنان پشتون در پاکستان («تأثر احساسات»^[۳])

از همان ابتدا امیدوار بودیم که صداهای ضبط شده را در کنار یادداشت‌ها، عکس‌ها، نقشه‌ها و شجره‌نامه‌هایی که تهیه کرده بودیم، استفاده کنیم. در زمستان ۱۹۷۱م. در نخستین روزهای اقامت‌مان در میان پیروزی‌ها، چندین داستان دراماتیک از رسوایی، خشونت و دسیسه‌ها شنیدیم. ابتدا به میزبانان خود اعتماد نداشتیم؛ مطمئن بودیم که دارند ما را بازی می‌دهند. اما بعدها فهمیدیم که این چیزها واقعاً اتفاق افتاده بودند و پیروزی‌ها نه تنها معلومات عمومی را به اشتراک نمی‌گذاشتند، بلکه مشتاق بودند چشم‌دید خود از وقایع را بیان کنند تا دیگران نتوانند تجربه خود را برای ما بگویند. داستان مریم درباره‌ی رابطه‌اش با هم‌باغش، پاکیزه، نمونه‌ی خوبی از این مکانیزم است. البته، شوهرشان حاجی تومان، خود پاکیزه و تقریباً هر آدم بالغ دیگری در قریه گفته‌های زیادی درباره‌ی خانوادگی تومان داشتند.

وقتی نوبت به ضبط صدا رسید، در همان ابتدای اقامت با پیروزی‌ها بخت با ما یار شد. نانسی تازه یک بحث پر شور را بین زنان در یک مراسم عروسی ضبط کرده بود، و وقتی آن شب حاجی تومان از این موضوع باخبر شد، اصرار کرد که نوار را از باب سرگرمی گوش کند. اما نانسی مخالفت کرد و او از این بابت خشمگین شد. با اوج‌گیری این تقابل، ترسیدیم که شانس ماندن با خانوادگی حاجی را از دست داده باشیم و او احتمالاً از ما بخواهد تا آنجا را ترک کنیم. اما پس از چند روز بسیار پرتنش، او رد نانسی و ضبط صدا را رها کرد.

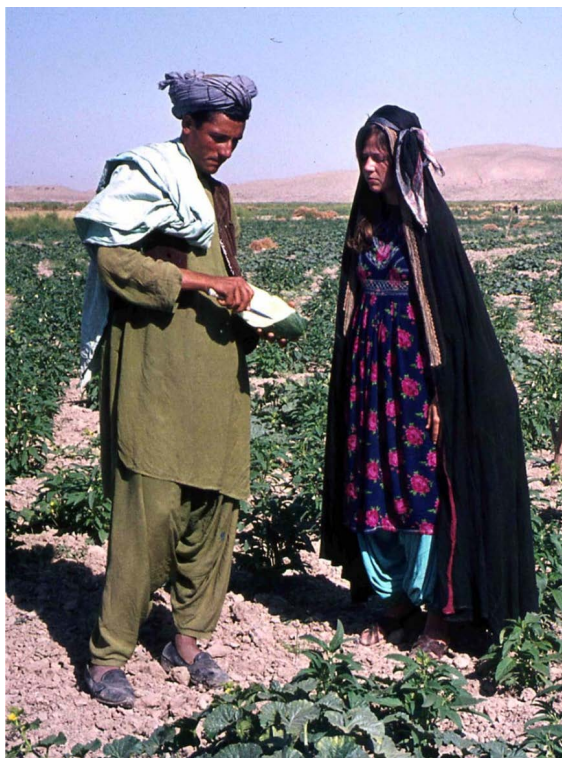
این ماجرا نشان داد که ما نوارها را برای خود ضبط می‌کنیم و بدون اجازه‌ی افرادی که صدای‌شان ضبط شده بود، نوار را برای دیگران پخش نخواهیم کرد. از آن پس، به نظر می‌رسید اعتماد مردم به ما بیشتر شد و برای مصاحبه با ما علاقه‌ی زیادی نشان می‌دادند.

[1] Three Women of Herat

[2] Rhetoric and Politics

[3] Performance of Emotions

پیروزی‌ها روراست و فصیح بودند، همین به ما کمک کرد تا داستان‌هایی درباره‌ی موضوعات عمومی و هم خصوصی ضبط کنیم. زنان و مردان ما را مشتاقانه تشویق می‌کردند تا در هر زمان ممکن ضبط کنیم. آن‌ها می‌خواستند در «نوشتن کتاب» ما سهیم شوند و حرف‌های‌شان شنیده و ثبت شود. همچنین به «پر کردن نوارها» به چشم سرگرمی یا «ساعت‌تیری» می‌دیدند. شاید دلیل کمک به زندگی اجتماعی‌شان بود که احساس قدردانی را در آن‌ها برمی‌انگیخت.



بیاخان و نانسی در پالیز خربزه، جولای ۱۹۷۲

بیشتر نوارها را در سال‌های ۱۹۷۲-۱۹۷۳م. بلافاصله پس از اتمام تحقیق میدانی و ترک محل، ترجمه کردیم. چیزی نگذشت که به غنای آن‌ها پی بردیم و در نوشته‌های خود از آن‌ها استفاده کردیم. این داستان‌های ضبط‌شده از صمیمیت خاصی برخوردار هستند و در ضمن موضوعات آن‌ها هم گسترده است. برخی از آن‌ها خاطراتی از مهاجرت پیروزی‌ها در اوایل قرن بیستم از نوزاد و موسی‌قلعه در ولایت هلمند امروزی به سمت شمال، شهر سرپل، هستند. برخی روایتی از اعمال خان‌های قدرتمند، اختلافات قبیله‌ای و درگیری‌های قومی‌اند. برخی دیگر درباره‌ی عشق، فرار از خانه و ازدواج، زایمان و جهان ارواح هستند. تعدادی نیز درباره زندگی کوچی‌گری (دامداری) و کشاورزی، و مهارت‌هایی هستند که مردم برای بقا به آن‌ها نیاز داشتند.

در خزان ۱۹۷۲م. ما افغانستان را ترک کردیم، اما این امید را در دل داشتیم که به‌زودی برای تحقیقات بیشتر بازگردیم، اما این اتفاق نیفتاد. در سال ۱۹۷۳، یک کودتای خانوادگی سلطنتی، پایان سلطنت در افغانستان را رقم زد. در آوریل ۱۹۷۸، پس از یک کودتای خشونت‌آمیزتر، حکومت کمونیستی به قدرت رسید، و در پایان سال ۱۹۷۹، نیروهای شوروی به این کشور حمله کردند. ظلمت ناشی از اشغال خارجی و جنگ داخلی، بر کشور سایه افکند. در دهه‌ی ۱۹۸۰م. پیروزی‌ها به سمت جنوب فرار کردند. گمان می‌رود برخی به همان منطقه‌ی اجدادشان در هلمند بازگشتند، برخی دیگر ساکن اردوگاه پناهندگان در پاکستان شدند، اما تا آنجا که می‌دانیم، هیچ یک در ولایت سرپل باقی نماندند؛ جایی که اکنون (در سال ۲۰۱۹م.) برای چندین سال میدان جنگ مداوم بین طالبان، گروه‌های محلی و نیروهای دولت افغانستان بوده است.

ازدواج **مریم** با تومان

حاجی تومان، رئیس روستای گنجک و میزبان ما، دو همسر داشت. او با اولین همسرش مریم، در سال‌های ۱۹۳۶ یا ۱۹۳۷م. برای پایان دادن به یک دشمنی خونین بین دو تبار اصلی پیروزی که در قریه‌های گنجک و خارگش ساکن بودند، ازدواج کرد. این دشمنی از آنجایی شروع شد که گله‌های دو چوپان در یک دره‌ی تنگ درهم آمیختند و تنش خلق کرد. درگیری بین دو برادر پُردل و خوش‌دل از خارگش، و کمرالدین از گنجک بالا گرفت. کمرالدین زخم کوچکی برداشت، اما هر دو برادر به سرعت بر خود مسلط شدند و کمرالدین را به خیمه‌گاه بازگرداندند.

شاید همین پایان ماجرا بود. حاجی افضل پدر کمرالدین و رییس قبیله، در شهر سرپل بودند؛ کاکایش زَبَتو به همراه جبار، پدر پُردل و خوش‌دل، برای حج به مکه رفته بودند. بستگان کمرالدین می‌خواستند موضوع به‌صورت مسالمت‌آمیز حل شود، اما مادرش که بسیاری او را «زنی کوتاه‌بین از تبار فارسی‌بان» توصیف می‌کردند، برادرزاده‌اش روزالدین را تحریک کرد و فریاد زد:

«پسرم لت خورده ولی شما خود را زن‌ها واری ره خپ می‌زنین». روزالدین که با جیغ و فریاد او شرمسار شده بود، اسب و تفنگ پدرش را برداشت. مستقیم به سمت خیمه برادران رفت. به خوش‌دل شلیک و او را زخمی کرد. دو برادر با وجود شوکی که دیده بودند، سریع واکنش نشان دادند و تفنگ روزالدین را گرفتند و او را به زمین زدند. وقتی روزالدین نقش زمین شد، پردل او را به قتل رساند.



رشمین و تومان، شوهر مریم، در حال خرید تخم مرغ از یک روستایی ایماق. سرغان، می ۱۹۷۱

چند روز پس از تیراندازی، یکی از خان‌های اسحاق‌زی به عنوان حَگم، فیصله کرد تا مریم، خواهر پُردل، به عقد تومان (پسر بزرگ روزالدین) درآید، و گَرار، دختر غفور (برادر روزالدین)، به کهنل (برادر دیگر خوش‌دل) داده شود. مراسم ازدواج مریم همان شب برگزار شد. پُردل او را با چند تکه رختخواب به خیمه‌ی غفور و روزالدین برد، و مراسم نکاح برای هر دو دختر اجرا شد، از آن‌جایی که گَرار کودک کوچکی بود؛ در خانه‌ی پدرش ماند. مریم و تومان هر دو یازده یا دوازده ساله بودند.

دشمنی همین‌جا پایان نیافت. در خزان و زمستان بعدی خون‌های بیشتری به زمین ریخت. داستان این نزاع پیچیده است و به تفصیل در هر دو کتاب «عروس‌های سربدل» و «صداهایی از روستاهای افغانستان» شرح داده شده است. در نهایت، هشت ازدواج بین دو طرف درگیر صورت گرفت. از لحاظ نظری، برای هر مرد زخمی یک زن و به‌خاطر هر مرد کشته‌شده دو زن داده می‌شد. اما مساله به این سادگی نبود، زیرا پیوندهای فامیلی یک طرف با افراد کشته‌شده و زخمی، سن طرفین، زیبایی و توانایی ظاهری آن‌ها همگی اهمیت داشتند. در نتیجه، سرگرفتن ازدواج‌های سربدل خود دارای ظرافت‌های سیاسی بود.

اکنون که مریم در میانه‌ی چهل سالگی است، دیگر توان باردارشدن ندارد، اما هفت پسر (همگی زنده) و سه دختر (یکی متأهل و زنده؛ یکی متأهل و یکی مجرد، ولی هر دو فوت‌شده) به دنیا آورده است. مریم دوست دارد روزهای اولیه‌ی ازدواجش را این‌گونه به یاد آورد:

«پدرم حاجی جبار در مکه درگذشت. حاجی زَبَتو [پدربزرگ پدری تومان] که همراه او بود، مرا صدا زد: «مریم، بیا کنار من بنشین تا درباره‌ی پدرت بگویم. از او خوب مراقبت کردم؛ داکترها را آوردم، شکمش را جراحی کردند و چند سطل آب از معده‌اش خارج کردند. به او کمی شیر دادند، آن را نوشید و حالش بهتر شد؛ اما از گرسنگی مرد. او به من گفت: «دخترم سختی زیادی دیده است - منظورش من [مریم] بودم - او را به [پسرت] غفور می‌دهم. پدرم حاجی جبار این را گفت؛ اما چنین نشد، و من زن تومان [پسر روزالدین، برادر کوچکتر غفور] شدم».

«وقتی می‌خواستیم کوچ بهاری [به سوی کوهستان] را شروع کنیم، زَبَتو درگذشت. او مرد بسیار خوبی بود. جز افضل [برادر زَبَتو] و غفور، کسی مانند او ندیده‌ام. بسیار مریض بود و عذاب زیادی می‌کشید. مردم هر رقم دوايي که به ذهن‌شان می‌رسید به او دادند؛ ما چوپه‌ی غچی‌های سیاه را به او دادیم تا بخورد، اما حالش بهتر نشد و فوت کرد. مراسم تشییع او را برگزار کردیم و در قبرستان اینجا به خاکش سپردیم؛ آن قبرستان را شما دیده‌اید. مردم زیادی برای مراسم خیرات جمع شدند. دختران و همسرانش گریه می‌کردند. پس از آن، من برای آن‌ها کار می‌کردم، خیمه برپا می‌کردم. زن بیوه‌اش مامدزی تنها مانده بود، برای همین من از او خبر می‌گرفتم و مراقبش بودم، خانه‌اش را پاک و جارو می‌کردم. همراه دخترش بی‌بی‌کوه این کارها را انجام می‌دادیم. من خانه‌ی خودم را هم پاک می‌کردم و غذا پختن هم مسئولیت من بود».

وقتی تومان با من ازدواج کرد، همیشه کنارم بود. هر کجا می‌رفتم، به دنبالم می‌آمد. کاکایش حاجی محمود و خدمتکارش مرا سوار شتر کردند و به خانه‌ی برادرانم فرستادند. ده روز آنجا ماندم، سپس مرا بازگرداندند. وقتی تومان دید که دارم می‌آیم، فریاد زد: «هله که زنم آمد!»، و به استقبالم دوید و دوباره کنارم نشست. به او نگاه کردم و خندیدم و از او پرسیدم چرا خوش دارد همیشه کنارم بنشیند. زنان دورم جمع شدند. خشوهایم هم آمدند: مادر دُرخان، ماکو، مادر تومان، نازو؛ مادر جان‌محمود، مامدزی؛ و همسر حاجی محمود، دُرخانی. بعد همسران غفور، مُشکندی، تَمّام و کشمیر؛ و خواهرانش بختاور، بی‌بی‌کوه و بلانیس؛ همه‌ی این زنان دورم جمع شدند. مُشکندی دختر کاکایم حاجی خلیفه لولک (از خارکش) بود؛ چه زنی بود! - مثل یک گل! زنی بلندبالا بود. کنارم نشست و ما مدام می‌خندیدیم.

مجلس بسیار خوبی داشتیم. برادرم یک گوسفند قربانی کرد و من گوشت را لابلای نان‌ها پیچیدم و آوردم. این رسم ماست. وقتی عروس را به خانه می‌آوریم، یک گوسفند قربانی می‌کنیم، نان می‌پزیم و هر توته گوشت را جداگانه در نان می‌پیچیم. سر گوسفند را هم می‌پزیم، در نان می‌پیچیم و بالاتر از بقیه قسمت‌ها می‌گذاریم. این چیزی بود که آورده بودم. سر گوسفند را به پدرکلان می‌دهند. حاجی زبتو فوت کرده بود، بنابراین سر را به حاجی غفور دادند. چندین خانه بود: حاجی محمود، غفور، تومان، و الله‌داد - که در آن زمان مهمان ما بود. به هر خانه یک توته گوشت و یک پاچه دادیم.

در آن زمان‌ها، برنج فراوان و بسیار ارزان بود. همسر زبتو، مامدزی، برنج‌های ما را نگه می‌داشت. یک روز، کمی بعد از عروسی‌ام، رفتم تا از او برنج بگیرم. زن بدجنسی بود! تازه‌عروس بودم و خیلی خجالتی. وقتی خریطه‌ی برنج را باز کردم، متوجه شدم که آدم‌های دور و برم نگاهم می‌کنند. موقع کشیدن برنج خجالت می‌کشیدم، برای همین وقتی مقداری برنج بین دستبندهایم رفت، متوجه نشدم. وقتی کاسه را سر شانه‌ام بلند کردم، کمی برنج ریخت. مقداری از آن را که ریخته بود برداشتم، اما تمامش را نه؛ فکر کردم مهم نیست.

وقتی به خانه برگشتم، شیر برنج پختم. بعد از رفتنم، مامدزی به شوهرش گفته بود: «حاجی، ای عروس ره دیدی؟» حاجی گفت: «مگر چی شده؟» مامدزی گفت: «ندیدی که وقت برنج کشیدن، فکرش به کار نبود برنج‌ها ره ریختاند و حالا کل جای ره مورچه گرفته. چه قدر زن نافامی است، هیچی یاد ندارد».

صبح روز بعد، مشکندی، خانم غفور، پیش ما آمد و حرف‌های مامدزی را برای‌مان قصه کرد. از من پرسید: «دختر عمه، فکرت کجا بود؟» گفتم: «چطور، چه اتفاقی افتاده؟» او گفت: «وقتی برنج می‌کشیدی، مقداری داخل دستبندهایت ریخت، بعد بیرون افتاد و مورچه‌ها دورش جمع شدند، خانه پر مورچه شده». گفتم: «فکرم بود، خو خیلی کم برنج روی زمین افتاد؛ کی آنقدر مورچه

جمع میشه!» مشکندی گفت: «مامدزی چه قدر لوده است!» حاجی زیتو مرد بسیار خوبی بود، خدا رحمتش کند. او گفت: «هی ماموک، لوده نباش، اینطور گپ نزن، او هنوز جوان است، چیزی نمی‌فهمد. آخر مگر چه شده؟ طلا که نیست!».

دو سال پس از عروسی‌ام، خداوند اولین پسر، خانی‌آقا را به من داد. پسر سه روز پس از عروسی بی‌بی‌اور با غفور به دنیا آمد. در خیمه‌ی آن‌ها مشغول نان خوردن بودیم. وقتی غذایم تمام شد، کمی بعدش خانی‌آقا به دنیا آمد. نیمه‌شب مشکندی از جایش برخاست، تفنگی را گرفت و چندین بار فیر کرد. حاجی محمود هم با تفنگش چندین فیر هوایی کرد؛ مردم اطراف ما جمع شدند. حاجی افضل و دیگران هم از قافله پس ماندند و چندین فیر هوایی کردند. همه از ته دل شاد و خوشحال بودند. دو سه روز ما کلان‌بندار داشتیم، همه یکسره فیر هوایی می‌کردند، مراسم نشره‌ی^[۱] این چنین تا حال ندیده بودم. تولد خانی‌آقا مثل یک محفل عروسی بود. برای همه بسیار عزیز بود و می‌گفتند: «ان‌شاءالله عمر طولانی داشته باشد!».

بعد از او، دخترم مسرو به دنیا آمد، و پس از او پادشاه متولد شد؛ بعد از او هم پسرانم درویشه، پایه‌خان، نصیب، کلاخان، قیوم و دخترانم زیتون و جواهر به دنیا آمدند. کل‌شان داد خداست. شکر خدا، از فقر و تشویش خلاص شدیم. شکر خدا، اولادهایم بزرگ شده‌اند و همه‌گی زحمتکش هستند، و هر سال به اندازه کافی روغن زرد و گوشت جمع می‌کنیم، حتی برای سگ‌ها هم اضافه می‌آید.

مریم و هم‌باغش: پاکیزه

در اواخر دهه ۱۹۵۰، تومان با پاکیزه، همسر دومش ازدواج کرد، و او به زودی خانم محبوبش شد. هر چند این ازدواج عاشقانه بود؛ اما دور از نیت‌های شخصی نبود. رقیب او، نادرشاه، ملک قریه‌ی خارکش، که قریه دیگر قوم پیروزی‌ها بود، نیز خواستگار پاکیزه بود. اما تومان با پرداخت مبلغ یک لگ روپیه به ملا جبار، پدر پاکیزه، پیش‌دستی کرد. در آن زمان این مبلغ، با اختلاف زیاد، بالاترین شیربهای (وَلَوَر) پرداخت‌شده در منطقه بود.

در دوران نامزدی، تومان با پاکیزه «بازی» می‌کرد. «بازی» رسم معاشقه است که مردم پیروزی آن را بسیار خوش داشتند. اگر دو خانواده با هم خوب کنار بیایند، مرسوم است تا داماد شبانه و ظاهراً پنهانی به خانه پدر عروس برود. آنگاه دختر و پسر می‌توانند پیش از مراسم ازدواج و آوردن عروس به خانه شوهر، با هم نجوا کنند، معاشقه کنند و بخوابند.

[۱]. جشنی که برای تولد یک پسر برگزار می‌شود و تا سه روز دوام دارد.



پاکیزه در حال پختن نان. چراگاه بهاری، می ۱۹۷۱

اکنون پانزده سال است که پاکیزه و تومان ازدواج کرده‌اند؛ آن‌ها آشکارا عاشق و علاقه‌مند یکدیگر هستند. سه فرزند اول پاکیزه از دنیا رفته‌اند، اما اکنون دو پسر سالم جوان و سه دختر دارد.

مریم بعد از ازدواج پاکیزه، با وجود داشتن پسران زیاد، نفوذ کمی در خانواده داشت. نزدیک‌ترین رابطه او - که با جنجال‌های دائمی همراه است، با پاخال، خانم پسر دوشمش، پادشاه برقرار است. پاخال هم امشب در مجلس حضور دارد.

حالا آگست ۱۹۷۲ است - مردم پیروزی امسال به کوهستان برای ایلاق نرفته‌اند، چون تنها تعداد کمی از حیوانات آن‌ها از زمستان سرد جان سالم به در برده‌اند. یک شب، مریم به تفصیل با نانسی درباره هم‌باغش گپ زد. فارسی حرف زدنش خیلی خوب است، هر چند که با کلمات و عبارات پشتو آمیخته است. حرف‌های زیادی برای گفتن دارد و کلمات از دهانش بی‌امان سرازیر می‌شوند، به همین دلیل دنبال کردن قصه‌هایش آسان نیست. پاخال هم یکسره بین حرفش می‌پرد تا گپ‌هایش را در مورد بعضی چیزها یا تاریخ‌ها تصحیح یا تکذیب کند. گرچه مریم بیهوده از پاکیزه دلخور نیست، اما انسانیت و همدردی او به خوبی نمایان است.

«هنگامی که از کوهستان بازگشتیم، من پنجمین فرزندم، کلاخان را باردار بودم. شوهرم تومان در آن زمان نامزد پاکیزه بود و آمادگی آوردن او به خانه را می‌گرفت.

یک روز تومان آمد و گفت: «وسایل‌تان را بردارید و از اینجا بروید، دیگر یکجا زندگی نمی‌کنیم». به خاطر جنگ و دعوا نبود. تومان گفت که تعدادمان زیاد است؛ باید خانواده را تقسیم کنیم، به قول خودمان «ویش» کنیم. «اگر از هم جدا شویم، وقتی پاکیزه آمد، همه راحت‌تر خواهیم بود».

کلاخان به دنیا آمد. سپس عروسی تومان و پاکیزه برگزار شد و او را به خانه آورد. ما هم خانواده را جدا کردیم. پس از ترک خانه، تا یک سال، مادرش نازو و من با پسرخوانده‌اش دُرخان و برادرزاده‌اش جان‌محمد یکجا زندگی کردیم. در خانه‌ی دیگر، دُرخان و خانمش قریش، جان‌محمد و همسرش شکر زندگی می‌کردند؛ اختر برادر دُرخان، هنوز مجرد بود. من همراه نازو سوار یک شتر شدیم و شکر و قریش سوار شتری دیگر شدند. یک مشک بزرگ پر از روغن زرد با خودم گرفتم. یک خریطه بزرگ قروت هم بود که آن را بین خود نیم کردیم.

پیش از عروسی، تومان هر شب برای «بازی» با پاکیزه می‌رفت. نازو بسیار مرا خوش داشت برای همین به او گفت: «تومان بچیم، هر شب خو نمیشه بروی، اینطوری مریم بیچاره را آزار می‌دهی. خانمت بسیار مقبول است، زن دیگر را برای چه می‌خواهی؟ نرو آنجا».

اما تومان گفت: «چرا نباید بروم؟ مریم در خانه است، بیا و کنار او بنشین».

مادرش جواب داد: «خانم جدیدت را نیاورده، چطور می‌توانی اینطور گپ بزنی، همراهت در یک خانه نمی‌مانم. چرا اینقدر با مریم بدرفتاری می‌کنی؟ چطور جرأت می‌کنی درباره زنی که برایم عزیز است اینطور گپ بزنی؟ چرا هر شب آنجا می‌روی؟ مگر خانمت خوب نیست؟ پیشش بمان، پیش آن زن نرو!».

حتی یک کلمه هم چیزی نگفتم؛ با خودم فکر کردم: «بگذار برود، مهم نیست».

نازو گفت: «چرا برود، برایت هم‌باغ می‌آورد، برایت خیلی سخت خواهد بود». بعد به تومان گفت: «هیچ می‌دانی مریم چه‌قدر ناراحت می‌شود وقتی تو پیش آن زن می‌روی؟»

نازو مادرتومان به خاطر من خانه‌اش را ترک کرد و به خانه جان‌محمد رفت. نازو ده میش داشت که آن‌ها را هم با خود برد. یک خورجین بزرگ، دو نمد سیاه بزرگ، دو بالش بزرگ، یک بوجی و یک پالان خر هم داشت. تمام لباس‌ها و وسایلش را جمع کرد و چیزی به جا نگذاشت.

نازو و من برای دو سال با جان‌محمد در آن حویلی کنار آسیاب در گل‌قشلاق زندگی کردیم؛ هرچند آن خانه اول از آن ما بود، اما حالا خانه حاجی غفور (کاکای تومان) است. تمام این‌ها پیش از عروسی پاخال اتفاق افتاد، اما زیتون دخترم، خدا رحمتش کند، ازدواج کرده بود و پسرانم هنوز کوچک بودند.

وقتی اولین بچه پاکیزه به دنیا می‌آمد، در خانه پدرش بود. او را برای زایمان به خانه پس آوردند؛ خوانین (برادر ناتنی‌اش) را پشت‌سرش روی اسب سوار کردند و پسر دیگری جلوی پاکیزه نشست. ما چشم به راهش بودیم.

وقتی دیدم که اینطور بدرقم سوار اسب است و یک دست و یک پایش از هر طرف آویزان، نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و گفتم: «چرا این‌طور سوار استی؟» او چیزی نگفت، خیلی خجالت‌زده بود و هر لحظه امکان زایمانش بود. او را از اسب پایین کردیم. پسرها کنج‌کاو بودند تا بدانند چه شده است.

گفتم: «نامادری‌تان مریض است! بیرون برآیید، اتاق را به دخترها ایلا کنید».

پسرها بیرون برآمدند و پاکیزه را داخل بردم. او را طوری که زنی را هنگام زایمان نگه می‌داریم، گرفتم. یک ساعت گذشت، نوزاد هنوز به دنیا نیامده بود، برای همین به او گفتم: «پاکیزه، یک ساعت است که همین‌طور منتظر هستم، کمی صبر کن تا بروم چند پارچه و آب و وسایل دیگر بیاورم». به دنبال این چیزها راه‌افتادم و از اتاق بیرون شدم.

پسرم نصیب، ششمین فرزندم که - به کوچکی پستوک بود - گفت: «مادر، زیاد مانده شدی، تو برو، من محکم‌ش می‌گیرم».

وقتی دنبال آب رفتم، به این که نصیب می‌خواهد نامادری‌اش را محکم بگیرد، خنده‌ام گرفت! خود پاکیزه هم خنده‌اش گرفت و گفت: «بچه جان، در چه فکر استی؟» پاکیزه از کل قشلاق، همان‌جایی که آن زمان زندگی می‌کردیم، خانم سیجا را با خود آورده بود. آب آوردم، پارچه‌ها و وسایل را شستم و آوردم؛ و بچه به دنیا آمد.

پسر بود. گفتم: «یکی دیگر هم هست».

پاکیزه به گریان گفت: «یکی دیگه هم؟ کو که؟».

گفتم: «راستش را بخواهی، هنوز یک بچه دیگر داخل شکمت هست». آدم‌های زیادی آنجا نشسته بودند؛ زن‌ها، من و همسر سیجا یک طرف، و مردها، سیجا و تومان طرف دیگر نشسته بودند.

بعد از یک ساعت، او طفل دوم را هم به دنیا آورد، نوزاد بزرگ و سالمی بود. من با خود گفتم: «شاید دوگانگی نباشد، شاید سه‌گانگی باشد!» پاکیزه گریه می‌کرد: «کجاست؟ چرا گفتم یکی دیگر هم هست؟» گفتم: «به دنیا آمد، راحت میشی بخیر!» همسر سیجا گفت: «ماشالله، چه طفل بزرگی!» طفل به دنیا آمد، اما شب‌ها گریه می‌کرد.

ده روز بعد، تومان دو سه خربزه چمبرگش - خربزه‌هایی را که خانواده سیجا به ما داده بودند - به خانه آورد. سیجا، مهدی‌امین، پدر پاخال، و تومان و پسرانم هم بودند. من دسترخان را پهن کردم و همه دور هم جمع شدند. دوباره مثل یک خانواده شدیم - من و پاکیزه - در خیمه‌ی بزرگ خودمان با هم نشسته بودیم. خربزه‌ها را توته کردم.

پاکیزه خسته به نظر می‌رسید. مقداری مسکه‌ی کنج (هیچ‌وقت چنین مسکه‌ی خوبی ندیده بودم) آب کردم و با نان به او دادم. ناگهان گفت: «نان نمی‌خورم، دلم خربزه می‌شه».

گفتم: «خربزه برایت خوب نیست، به جانت نمی‌نشیند».

تومان خربزه آورد، تکه کوچکی برای یکی از نوزادها برید. او گفت: «گپ چیست؟ یک لقمه خردترک به نوزاد دادم، می‌خواهی همه را به تو بدهم؟»

پاکیزه خربزه را خورد؛ چرا؟ می‌فهمی نانسی، او به نان و مسکه دست نزد، اما تمام آن خربزه بزرگ را خورد. کاش وقتی این داستان را تعریف می‌کنم، اینجا می‌بود! به هیچ‌کس گوش نمی‌داد. او زن بسیار احمقی است.

رخت‌خواب مهدی‌امین و تومان را آماده کردم، بعد بچه‌ها را خواباندم. فقط پسرانم بایه‌خان و نصیب بودند؛ قیوم و دخترم جواهر هنوز به دنیا نیامده بودند. به پاکیزه گفتم: «بیا پهلوی من بخواب. من فکرم به یک نوزاد است، تو هم متوجه دیگری باش».

او گفت: «نزدیک شما نمی‌خوابم، تنها می‌خوابم و از هر دو طفل مراقبت می‌کنم». او قهر بود و از دست شوهرش تومان که آنجا خوابیده بود، عصبانی بود. آن شب، آن‌ها جدا از هم خوابیدند.

وقتی همه خواب رفته بودند، پاکیزه ناگهان فریاد زد: «ای خدا، خواهد مردم!»

گفتم: «چه شده؟»

گفت: «شکمم درد می‌کند، فقط بگویی که از وسط دو نیم شده!»

گفتم: «من که گفتمت آن همه خربزه را نخور». تمام شب، در حالی که شکمش سر و صدا می‌کرد، تا صبح بیدار بودم و هر دو نوزاد گریان را در بغل گرفته بودم. تومان در خواب عمیقی فرو رفته بود، مثل اینکه هیچ گپی نشده است.

هنگام سپیده‌دم، وقت نماز صبح، پاکیزه استغراغ کرد. تمام آن خربزه و محتویات دیگر بیرون آمد - به خدا قسم، یک کاسه پوره بود. بوی بسیار تند و ترشی داشت، باید بینی‌ات را می‌گرفتی. کاسه را با تمام محتویاتش بیرون بردم و پیش سگ‌ها انداختم.

فریاد زد: «ای خدا، پدر و مادرم را صدا کنید که مریم مرا کشت!». اما مادرش مدت‌ها پیش فوت کرده بود، یک سال پس از فوت مادر خودم. شکمش را برایش مالیدم. من واقعاً با هم‌باغم خوب بودم! هرچند او با من خوب نبود.

مهدی‌امین، پدر پاخال - که شب آنجا مانده بود - بیدار بود؛ پرسید: «مریم، چه شده؟»

گفتم: «شکمش خیلی درد می‌کند».

تومان بیدار شد و صدا زد: «هی دختر گپ چیست؟» او مرا «دختر» صدا می‌کرد.

به او گفتم: «پاکیزه دل‌درد است. شب گفتمش که خربزه نخور، برایت خوب نیست».

او به پاکیزه فحش داد: «زن نفهم! خوب گفتت که نخور، بازم به گپش گوش نکردی». پسری را پشت چیزی فرستاد - «تیز باش، زنم در حال مردن است» - پسر یک بز آورد و به سرعت آن را قربانی کردند و پوستش را کردند. روده‌هایش را روی شکم پاکیزه گذاشتم.

وقتی این کار را کردم، حالش بهتر شد. وقتی می‌دیدیش، گویا که شکمش پاره شده و یک شکم دیگری از آن بیرون شده است؛ نوعی برآمدگی، مانند سر یک نوزاد. مثل سنگ پندیده بود. گفت: «ای خدا، چه بد کردم! پدر و مادرم کجا هستید که نزدیک بود بمیرم!» وقتی تومان داشت آن بز را قربانی می‌کرد، شکم پاکیزه خوب شد.

نزدیک بود بمیرد! با نگرانی زیادی به این فکر بودم که با نوزادها چه کنم؟ از خدا می‌خواستم تا این بار را بر دوش من نگذارد!». نوزادها گریه می‌کردند؛ چرا که او اصلاً به آن‌ها غذا نداده بود و به آن‌ها رسیدگی نکرده بود.

تومان گفت: «این‌طور نمی‌شود، او نمی‌تواند از این نوزادها مراقبت کند مگر اینکه مادرم بیاید کمک کند». برای همین پادشاه را فرستاد تا نازو را که در خانه جان‌محمد که زندگی می‌کرد، بیاورد.

نازو برگشت و مسئولیت مراقبت از یک نوزاد را به عهده گرفت و پاکیزه از دیگری را. یک سال گذشت، دوگانگی‌ها بزرگ شدند؛ می‌توانستند بنشینند. تا اینکه سیاه‌سرفه همه‌گیر شد. بهار بود و فصل بره‌زایی... پاکیزه به خانه برادرش خوانین رفت و در آنجا یکی از دوگانگی‌ها به سیاه‌سرفه مبتلا شد و مرد.

پاکیزه و نازو از نوزاد مراقبت می‌کردند؛ نوزاد بسیار خوبی بود - هر دوی دوگانگی‌ها خیلی مقبول بودند. پاکیزه خیلی گریه کرد؛ من و نازو هم همین‌طور، همه گریه کردیم. نوزاد دوم از سیاه‌سرفه نجات یافت، اما چند ماه بعد بر اثر سرخکان مرد. دوگانگی‌های پاکیزه، یکی پس از دیگری، مردند.

بعدها او دوباره باردار شد و نوزادش به دنیا آمد، اما در شکمش مرده بود. دست و پا داشت، اما سر عادی نداشت؛ فقط یک بینی کوچک و گوش‌ها، و جای خالی چشم‌ها. مثل اینکه یک جن بارها در رحم به آن ضربه زده بود و نوزاد را کشته بود.

آن شب که پاکیزه زایمان کرد، نازو فریاد زد: «مریم! بیا اینجا، یک دیو به دنیا آورده!». ترس تمام بدن نازو را فرا گرفته بود؛ درست بعد از مرگ دوگانگی‌هایش، پاکیزه چنین چیزی به دنیا آورده بود.

وقتی آن را دیدم، گفتم: «لا اله الا الله و محمد رسول الله - این چه رقم دیو است؟ مثل چوپه سگ است».

پاکیزه ناراحت شد: «چرا اینطور گپ می‌زنی؟». گفتم: «ما ترسیدیم؛ ولی خدا را شکر که مرده». آن را در پارچه‌ای پیچیدم و یکجایی گذاشتم - شب بود و نمی‌شد به قبرستان رفت. برای پاکیزه آتش روشن کردم. هنگام سپیده‌دم، مراسم تدفین مناسبی برایش گرفتیم. پاکیزه نوزاد را برای دفن به قبرستان برد؛ کفن کوچکی داشت.

به کوهستان رفتیم. پاکیزه بیچاره تنها و بی‌کس شده بود؛ دیگر چیزی برایش باقی نمانده بود، نه پسر، نه دختر، تمام فرزندانش مرده بودند. بعدها وقتی از کوهستان برگشتیم، او عبدالمنان را باردار بود، من هم قیوم را باردار بودم. وقتی که منان به دنیا آمد، زمستان و هوا بارانی بود. من قابله او بودم. گفتم: «تو پیشم باش، کس دیگری را نمی‌خواهم». من با او ماندم و کمکش کردم. منان به دنیا آمد. به زودی همه جمع شدند و با تفنگ‌هایشان فیر هوایی کردند. مراسم «نشره» برگزار شد، شیرینی پخش کردیم. من هم لباس‌های مقبولى برای منان دوختم.

پنج ماه پس از منان، کوچک‌ترین پسر قیوم به دنیا آمد؛ و چند سال بعد، با فرا رسیدن زمستان، دومین پسر پاکیزه، ریدی‌گل به دنیا آمد. دوباره پاکیزه مرا خواست: «کس دیگری را نمی‌خواهم، تو بیا و پیشم باش، قبول داری؟». ریدی‌گل خان به دنیا آمد. پدرش را صدا زدم و همه با خوشحالی جشن گرفتند. با تفنگ فیر هوایی کردند، و سرانجام پاکیزه خوشحال شد. این دو پسر را با هم بزرگ کردیم. دو پسر پاکیزه به خوبی و خوشی بزرگ شدند. پاکیزه سه دختر هم به دنیا آورد، یکی پس از دیگری. ابتدا دخترش خورک به دنیا آمد. من در آن زایمانش نبودم، نازو با قریش و زن دیگری قابله بودند.



ریچارد تاپر در میان مردم محل. منطقه چنار، آگست ۱۹۷۲

وقتی خورک دو ساله شد، پاکیزه با تومان به کوهستان رفت - من در خانه با قریش و شگر (خواهرشوهرانم) ماندم. درست در دامنه گردنه دنگک، پاکیزه دومین دخترش، گل‌پیدا، را به دنیا آورد.

وقتی دوقلوها مردند، تومان خیلی گریه کرد. نازو به خانه جان‌محمد برگشت؛ به تومان گفتم: «مادرت را پس به خانه برگردان». چند روز بعد تومان او را به خانه پس آورد و گفت: «مادر، خانه تو همین جاست». من از او خواهش کردم بماند، پاکیزه هم همین‌طور - تمام فرزندانش مرده بودند و همین دل نازو را به رحم آورد. او برگشت و وقتی پاکیزه را دید گریه‌اش گرفت. بعدها پاکیزه آن دو پسر را یکی پس از دیگری به دنیا آورد؛ آن‌ها سرانجام برایش مایه‌ی خوشحالی شدند. ما خیلی خوب از آن‌ها مراقبت کردیم.

نازو پیش از مرگش دو پسر جدید پاکیزه را دید. دختر خودش، شراب، فوت کرد. وقتی برادرش غوث مرد، اینقدر ناراحت نشده بود. از او پرسیدم: «نازو، دلت زیادت‌ر پشت برادرت تنگ شده یا دخترت؟».

او گفت: «دخترم! دختر زرد رنگ خودم!» - شراب موهای بلوند داشت. وقتی او مرد، نازو بیمار شد و پژمرده شد؛ قلبش شکسته بود. نازو در خزان فوت کرد. وقتی قوچ‌ها را بین میش‌ها رها می‌کنیم، آن زمان مرگ نازو فرا رسید. او زن بسیار خوبی بود. برخلاف پاکیزه، من با او خیلی صمیمی بودم.

عادت داشتیم تا همه به کوهستان برویم؛ اما بعد از تولد منان، پاکیزه تابستان را در قریه ماند. به او گفتم: «چرا همراه تومان نمی‌روی؟ خدا را شکر، تو تازه ازدواج کرده‌ای، در حالی که من دیگر پیر شده‌ام». او گفت: «بگذار او برود، من می‌مانم». او نرفت، برای همین من رفتم. او در خانه با پدرش ماند، یا در خانه حاجی غفور، نمی‌دانم.

بعد از اینکه پادشاه (پسر دومم) را زن دادیم، برای چندین سال پاخال و من به کوهستان می‌رفتیم؛ ما مسکه، روغن زرد و چکه جور می‌کردیم. نمد هم می‌ساختیم. آن نمد سیاه بزرگ را می‌بینید؟ پاخال و من آن را درست کردیم و بعد آن را به پاکیزه دادم.

با اینکه حالا بهبود یافته، اما از خانه بیرون نمی‌رود. به ندرت دست به کار خانه می‌زند؛ اولاد بیشتری هم که می‌خواهد. نمد درست نمی‌کند، فکر می‌کند شوهرش همه چیز را فراهم می‌کند. پاخال یا من کارهای خانه را انجام می‌دهیم، ولی هرگز نمی‌توانیم پاکیزه را وادار به انجام کاری کنیم.

وقتی اولین بار پاکیزه به این خانه آمد، هیچ چیز نداشت؛ نه شتر، نه گاو، نه گوسفند. خیلی فقیر بود. اما خانه‌ی من همه چیز داشت؛ من آنقدر روغن زرد داشتم که کاسه‌های زیادی را پر کرده برایش دادم. یک بره کوچک را در روغن زرد پختم؛ گوشت خام را داخل دیگ گذاشتم و پختمش. بزرگترین پسر خان‌آقا - آن زمان کوچک بود - آن را برای پاکیزه برد و همانجا خوردند.

بعدها تومان گفت: «او هیچ پشم ندارد؛ یک کمی به او بده». از این قضیه به مادرش یا قریش نگفت و مخفیانه برایش پشم خواست. گفت: «کمی پشم خوب جدا کن، برای پاکیزه می‌برم تا بتواند برای خودش دستکول، بوجی و یگان چیز دیگر جور کند». همینطور کردم و او یک بوجی بزرگ را از پشم پر کرد و شبانه برای پاکیزه برد.

پاخال: ما به کوهستان رفتیم، وگرنه چیزی جمع نمی‌توانستیم و برای دادن نداشتیم. حالا ببینید پاکیزه چه می‌کند؛ وقتی به کوهستان می‌رود هیچ چیز برای ما نمی‌آورد! [پاکیزه در سال ۱۹۷۱ با ما به ایلاق رفت].

مریم: حالا او عزیز دردانه‌اش شده است. زمانی من برای تومان خیلی عزیز بودم، اما حالا دیگر پیر و فرتوت شده‌ام و پاکیزه محبوب اوست. پاکیزه حالا خیلی پشم جمع می‌کند، اما خودش آن را نمی‌ریسد. پیسه‌دار است، به زن‌ها پول می‌دهد تا برایش پشم را بربایند.

پاخال: او خیلی راحت به حاجی می‌گوید پشم بیاورد و به زن‌ها پول می‌دهد تا برایش پشم بربایند. او پیسه‌دار است. اگر ناخن‌های من بیافتد، به نظرت پادشاه به من پول می‌دهد؟

مریم: پادشاه به تو پیسه می‌دهد، او برادر دارد و می‌تواند هر چیزی بخواهد، تهیه کند. اما تومان مَلِک است، مردم به او هر چیز می‌دهند. من هم می‌توانم برای پشم‌ریسی پول بدهم، اما نمی‌خواهم، خودم انجام می‌دهم. پاکیزه می‌گوید: «من بچه دارم، باید برای‌شان زن پیدا کنم، هزینه عروسی‌هایشان را بپردازم و خوش بگذرانم». اما او هیچ نگرانی مالی ندارد؛ فقط پول خرج می‌کند. به مردم پول می‌دهد تا لباس و وسایلش را برایش درست کنند.

پاخال: او خودش لباس نمی‌دوزد. یک چرخ خیاطی خرید، بعد آن را به گل‌اپروز (برادرزاده تومان) داد تا برایش لباس بدوزد؛ هزینه آن را می‌دهد و حاجی هم پشتیبانش است.

مریم: حالا پاکیزه همه‌کاره است. هر جا که با تومان می‌رفتم، می‌گفت: «لازم نیست بلند شوی، آواس (خواهر تومان) و مسرو (دختر بزرگ مریم) کارها را انجام می‌دهند». حالا همیشه می‌گوید: «پاکیزه برایم عزیز است. تو هم زمانی بودی، اما حالا پیر و فرتوت شده‌ای ولی او جوان است».

و من می‌گویم: «کی پیر شدم؟ چطور می‌توانی بگویی من از کار افتاده شده‌ام و او جوان است؟ یک زن جوان هرگز نمی‌تواند کاری را که یک زن مسن انجام می‌دهد، انجام دهد؛ زن‌های مسن‌تر کارها را به روش خودشان انجام می‌دهند، زن‌های جوان هم به روش متفاوت. از چه لحاظ او بهتر از من است؟ هیچ چیز! همه‌ی مردم دور و بر ما خویشاوندان من هستند، اما پاکیزه یک بیگانه است؛ مردمش به سختی دو سه خانواده هستند - حتی نمی‌دانیم از کجا هستند».



پادشاه و پاخال. کنجک، سپتامبر ۱۹۷۱

ملا جبار، پدر پاکیزه، هنگام تولد کس و کار زیادی نداشت. می‌گویند یک زن وقتی او را وقتی نوزادی به کوچکی همین اسپین بود، در مسجد رها کرده است. زن دیگری او را شیر داد و بزرگش کرد، جوان شد و ازدواج کرد. پاکیزه از نسل اوست.

حالا شما از این با خبر شدید. اگر پاخال گپی نمی‌زد، من هم به شما نمی‌گفتم. مردم به آدم‌هایی مثل او «ارمونی» می‌گویند، یعنی حرام‌زاده. همچنین به این‌طور آدم‌ها «مسجدي» یا «بچه‌های مسجد» می‌گویند. خب، فعلا همین آدم‌ها با این و آن خانواده خویشی دارند و دختر داده و گرفته‌اند. حالا او عزیزترین تومان است، و او هم به من می‌گوید: «دیگر تو به کارم نمی‌آیی». در واقع مرا از خانه بیرون کرده است. حالا آن‌ها به منطقه چنار (باغ‌های انگور تومان) رفته‌اند و هر دو زندگی خوبی دارند.

من در زندگی‌ام خیلی چیزها دیده‌ام. برادرم کهندل با کژار، دختر حاجی غفور، ازدواج کرد. زن خوبی بود. کهندل با کژار «بازی» می‌کرد و دو سه سال بعد عروسی‌شان را در دشت برگزار کردیم. طبل و سُرنی بود، گوسفندان زیادی [برای مجلس عروسی] آوردیم، و آنقدر برنج پخته بودند که همه تا گلو شکم‌سیر خوردند و دیگ‌ها هنوز پر مانده بودند. مادرم یک مشک پر از روغن زرد آورد که تقریباً پنج سیر بود - شرط می‌بندم هیچ‌کس تا به حال اینقدر روغن زرد را یکجا ندیده بود.

بعدها کهندل زن دیگری گرفت. هر سه یکجا می‌خوابیدند. آن دو زن بیچاره خیلی سختی کشیدند، و برای چند سال با هم دعوای سختی می‌کردند.

من و پاکیزه هرگز دعوا نکرده‌ایم، حوصله‌اش را ندارم. هرگز صدایم را سر او بلند نمی‌کنم. برایم مهم نیست که او با تومان می‌خوابد. اما کژار تمام عمرش در مشکل بود؛ او با تهدید به خودکشی برادرم را جان به لب کرد. برادرم را سرزنش می‌کرد، وسایل هم‌باغش را هر سو می‌انداخت، و وقتی پسرخوانده‌اش می‌خواست بخوابد، او را بلند می‌کرد و به اطراف پرت می‌کرد. همه یکجا می‌خوابیدند. ولی وقتی مردی زن دوم می‌گیرد، نباید چنین کند. وگرنه باید منتظر همین وضعیت باشد.

بیست و پنج سال در خدمت صداهاى جنوب جهانی؛ پشت پرده ترجمه‌ی ادبیات داستانی فارسی در غرب در گفتگو با «یوتا هِمل‌غایش»

اشاره: برنامه «ادبیات جهان» تا به حال از سیزده نویسنده و مترجم دعوت کرده است تا در حضور دختران این برنامه در مورد آثار و تجربیاتشان صحبت کنند. آنچه در پی می‌آید، گفتگوی ما با یوتا هِمل‌غایش، مترجم ادبیات فارسی در آلمان است. خانم هِمل‌غایش زندگی ادبی‌اش را وقف ترجمه‌ی ادبیات کشورهای جنوب جهانی به آلمانی کرده‌است؛ در این میان، او آثاری از شهرنوش پارسی‌پور، فریبا وفی، سپوژمی زریاب، شب‌نم زریاب، امیرحسن چهل‌تن و تقی اخلاقی را از فارسی به آلمانی برگردانده است. در این گفتگو به تجربه‌ی او از ادبیات داستانی فارسی، ترجمه و پشت پرده‌ی ترجمه‌ی ادبیات داستانی فارسی در غرب پرداخته‌ایم.



یوتا هِمل‌غایش. عکس از وبسایت نویسنده.

ضیافت الله سعیدی: جهان سپاس خانم هِمَل غایش که وقت‌تان را در اختیار ما گذاشتید.

یوتا هِمَل غایش: من از شما تشکر میکنم بابت دعوت‌تان به این برنامه و بسیار خوشحال هستم که در این جمع حضور دارم.

سعیدی: وقتی من دنبال مترجم‌های فارسی ادبیات داستانی افغانستان در آلمان بودم با نام سارا خفوس و شما سر خوردم؛ خواستم گفتگویی با شما داشته باشیم. فرصت خوبی است تا بدانیم شما ادبیات افغانستان را از چه منظری می‌بینید. به عنوان سوال اول می‌خواستم درباره ترجمه صحبت کنیم، این‌که چطور به ترجمه رو آوردید و آن‌هم مخصوصاً ترجمه از زبان فارسی.

هِمَل غایش: قبل از این‌که به این سوال بپردازم، می‌خواستم از شما تشکر کنم. با وجودی که با مشکلات روبرو هستید، مخصوصاً فشارهای مالی، روحی و اجتماعی، واقعاً کار بزرگی انجام می‌دهید. کاش ما هم فرصت داشته باشیم تا از این کارها بیشتر انجام می‌دادیم. تحسین می‌کنم و تبریک می‌گویم. امیدوارم بتوانید این کار را ادامه بدهید چون واقعاً کار مهمی است. من ویژه‌نامه‌ی قبلی دختران را خواندم؛ کار بسیار بزرگی است و امیدوارم بتوانید ادامه بدهید.

شما پرسیدید که من چطور مترجم شده‌ام؟ واقعاً این است که من این سوال را از خودم بارها پرسیده‌ام. وقتی جوان بودم، یعنی زمانی که دانش‌آموز دبیرستان بودم، در صنف‌های جغرافیه و صنف‌های زبان انگلیسی متوجه می‌شدم که دنیا پر از بی‌عدالتی و ستم است و تفاوت‌های زیادی میان شمال و جنوب جهان دیده می‌شود. فشار زیادی از طرف شمال به جنوب وارد می‌شود. اگر اجازه بدهید یک مثال از صنف زبان انگلیسی بدهم. قسمتی از کتاب «مرد نامرئی» اثر نویسنده‌ی آمریکایی «رالف الیسون» درسی از کتاب درسی زبان انگلیسی ما در صنف هفتم بود. قهرمان این کتاب خوشحال در جاده‌های هارلم نیویورک قدم می‌زد و می‌خواست از زندگی خود لذت ببرد اما اتفاقاً متوجه انعکاس خودش در شیشه‌ی یک فروشگاه می‌شود و در می‌یابد که به عنوان یک سیاه پوست آمریکایی - با این رنگ پوست‌اش - اصلاً اجازه ندارد از زندگی خود لذت ببرد. این کشف و تجربه‌ی بسیار مهمی بود برای من. اولاً نشان داد که ادبیات می‌تواند چه نقش مهمی بازی کند و بر مخاطبش چه تاثیری بگذارد. در ثانی، حوادث رمان به من نشان داد که دنیا چه قدر ناعادلانه است. من هم خواستم صدایی به کسانی بدهم که انگار در این‌جا، در شمال جهانی، صدایی ندارند و چون علاقه به زبان داشتم و زبان‌های فرانسوی، انگلیسی و اسپانیایی را یاد می‌گرفتم، وارد این مسیر شدم.

از اولین جمله فارسی گرفته که با کمک «صدای ایران» آموخته‌ام - چون آن زمان نه اینترنت وجود داشت و نه رسانه‌های مجازی - تا جدیدترین رمانی که از زبان فارسی ترجمه کرده‌ام، چند دهه گذشت. اوایل جمله‌ی معروفی از برنامه موسیقی صدای ایران را تازه آموخته بودم: «این بود گل

های رنگارنگ، برنامه شماره پنج صد و بیست و پنج». وقتی این جمله را می‌گفتم باعث خنده دوستان ایرانی‌ام می‌شد چون نه انتظار شنیدنش را داشتند و نه هم تلفظ دقیق بود. ولی با این حال، تصمیم گرفتم آموختن زبان زیبای فارسی را ادامه بدهم و در طول سال‌ها، حتی مترجم ادبی هم شده‌ام.

اولین کتابی که ترجمه کردم، کتابی بود از استنلی نیامفوکودزا، نویسنده‌ای از زیمبابوه. چند داستان کوتاه بود تحت عنوان «اگر خدا زن بود». ترجمه‌ی این اثر به خواهش ناشری اتفاق رقم خورد و بعد از نشرش، چندین کتاب دیگر از نویسندگان افریقایی از جمله کینیا، سودان، رواندا و هایتی را ترجمه کردم تا این‌که روزی در سال ۱۹۹۹ یک ناشر سوئیسی از من پرسید که آیا علاقه دارم کتاب «کوه مرا صدا زد» از محمد رضا بایرامی را ترجمه کنم. این کتاب بایرامی برای خوانندگان نوجوان نوشته شده بود؛ شروع کردم به ترجمه کتاب و از قدم‌های اول رسیدم به امروز، که گاهی هنوز فکر می‌کنم که دارم قدم‌های اول را برمی‌دارم. ولی انسان باید به پیش برود و با تجربه‌های بیشتری پیشرفت کند.

سعیدی: ممنون. شرح مفصل و دل‌چسپی بود. اتفاقاً این ذکر شما از برنامه «گل‌های رنگارنگ» مرا یاد مولوی‌شناس آمریکایی، «لیونارد لویزون» انداخت. خانم ایشان، «جین لویزون» هم بسیار علاقه‌مند همین برنامه «گل‌های رنگارنگ» استند و ظاهراً وب‌سایت «گل‌های رنگارنگ» را ساخته‌اند و اداره می‌کنند. یعنی در کل پلی خوبی برای آشنایی و علاقه‌ی دوستان غربی به جهان فارسی‌زبان‌ها بوده‌است. می‌خواستم بپرسم بعد از این که اولین اثر خودتان را از فارسی به آلمانی ترجمه کردید، توجه‌تان به ادبیات فارسی جلب شد؟ در مجموع با دنیای ادبیات داستان فارسی چطور آشنا شدید؟ نویسندگان فارسی زبان مشهور را کی برای شما معرفی کرد؟ خودتان رفتند تحقیق کردید یا کسی در این میان واسط بود؟

همل‌غایش: در همان جوانی با چند ایرانی آشنا شدم که در فرانکفورت زندگی می‌کردند. فعال سیاسی بودند علیه رضاشاه. در طاقچه‌ی خانه‌ی این دوستان، بین کتاب‌های مارکس و لنین، چند جلد داستان کوتاه بود از «صادق هدایت» و «جلال آل احمد». کم‌کم با کمک این دوستان ایرانی این کتاب‌ها را مطالعه کردم و دیدم که محتوای این کتاب‌ها چه قدر جالب است. درباره زندگی روزمره، درباره سختی‌های زندگی، درباره زندگی معمولی مردم صحبت می‌کنند. گفتم باید سعی کنم این‌ها را به آلمانی ترجمه کنم تا صدای آن‌ها از جنوب جهانی یا از منطقه‌های غیر اروپایی به گوش‌های ما برسند. یعنی می‌خواهم، بگویم - بین خودمان بماند- برای ترجمه ادبیات دانشگاه نرفتم. به کسی نگویید. [می‌خندد] با صبر دوستان و علاقه‌ی خودم، کم‌کم راه افتادم. نوشته‌های این نویسندگان برایم بسیار جالب بود. در مجموع، زبان فارسی زبان بسیار زیبایی است و دیگر نخواستم این زبان را رها کنم.

سعیدی: بسیار عالی. یک سوال دیگر هم در همین مورد می‌پرسم. وقتی با ادبیات داستانی فارسی آشنا شدید و این آثار را با ادبیات مسلط آن زمان اروپا مقایسه می‌کردید، چه چیزی برای شما برجسته بود. این سوال را من قبلاً از سارا رافخوس هم پرسیده‌ام چون به ما کمک می‌کند تا ادبیات خودمان را از چشم یک مترجم خارجی و با ذهن مقایسوی هم بتوانیم ببینیم.

همیل‌غایش: اجازه بدهید، برگردم، به سال‌های ۲۰۰۷ و ۲۰۰۹. آن زمان در دوشنبه در تاجیکستان به عنوان معلم زبان آلمانی کار می‌کردم. در دانشگاه بین‌المللی زبان‌های خارجی، بالای در ورودی یک سالن سخنرانی جمله‌ی بسیار جالبی نوشته بودند که نشان می‌داد شعر و ادبیات نقش بیشتری در آن کشورها بازی می‌کنند. به نظر من جمله‌ی بسیار مهمی است: «زبان دانی، جهان دانی». با آموختن زبان فارسی نه فقط پنجره‌ی این زبان بر من باز شد بلکه ادبیات فارسی چندین پنجره‌ی جدید به زندگی نو و متفاوت گشود. در زبانی بسیار زیبا با صداها، رنگ‌ها، بوها، طعم‌ها، طنزها، ضرب المثل‌ها و مبارزه‌های جدید.

تقریباً هر رمانی، هر داستان کوتاهی که از نویسندگانی آفریقایی، فرانسوی، انگلیسی یا از نویسندگان افغانستان و ایرانی خوانده‌ام، در باره مبارزه برای هویت خود و مقاومت در برابر ظلم، تحقیر و استثمار توسط شمال جهانی بود. در حالی‌که ما شمالی‌ها، زندگی نسبتاً راحت و بی‌دغدغه‌ای را می‌گذارانیم. در بهترین حالت، این ادبیات ما را تشویق می‌کند که خودمان را زیر سوال ببریم و دیگران را با چشمان جدید یعنی با احترام ببینیم. ترجمه این ادبیات یک چالش است ولی در عین حال بسیار لذت بخش، زیرا جهان‌های جدیدی را می‌گشاید.

سعیدی: ممنون. حالا می‌شود کمی در مورد ترجمه‌های‌تان از ادبیات داستانی ایران صحبت کنیم. شما دو ترجمه از فریبا وفی دارید. من خودم «رویای تبت» ایشان را که شما ترجمه کرده‌اید، خوانده‌ام و کمی با آثار ایشان آشنا هستم. می‌خواستم بپرسم چطور تصمیم گرفتید که این آثار را ترجمه کنید. آیا کسی برای شما توصیه کرد تا از مجموع ادبیات داستانی ایران، این آثار را ترجمه کنید؟ ما فعلاً صنف ویژه‌ای برای ادبیات زنان حوزه زبان فارسی داریم و آثار بسیار مشهورتری از زنان حوزه زبان فارسی وجود دارند که شما ترجمه نکرده‌اید. مثل سیمین دانشور یا گلی ترقی، هرچند «مردان بدون زنان» شهرنوش پارسی‌پور که او هم در جمع نویسندگان بسیار مشهور حوزه فارسی‌زبان است، هم در میان ترجمه‌های شما است. می‌خواهم کمی درباره پس‌منظر ترجمه‌های شما و در مجموع صنعت ترجمه در غرب بدانیم. این که چه کتاب‌هایی را برای ترجمه انتخاب می‌کنید و چه کتاب‌هایی کنار می‌گذارید. این سوال از این جهت مهم است که می‌خواهیم بدانیم چه نوع کتابی از افغانستان یا ایران در اروپا مخاطب و علاقه‌مند پیدا می‌کند.

همیل‌غایش: بیشتر کتاب‌های که من ترجمه کردم از طریق ناشر پیشنهاد شده‌اند. «سووشون» سیمین دانشور را ترجمه کردیم. نشر گلاره ترجمه کرد و آن زمان می‌خواست که صرفاً به ترجمه

ادبیات ایران بپردازد اما دید که به اندازه‌ی کافی خواننده ندارد، به همین دلیل به کتاب‌های دیگر روی آوردند. ترجمه «سووشون» را با هم با آقای محمد علفی انجام دادیم. همچنان کتاب «زنان بدون مردان» از شهرنوش پارس‌پور را ناشر زورکمپ از من پرسید که آیا علاقه به ترجمه این کتاب دارم یا نه. زورکمپ ناشر بزرگ و نامداری است و من خوشحال بودم چون فکر کردم که بالاخره دری باز شد. ولی این در تازه باز شده بود که متأسفانه بلافاصله بسته شد چون ناشرهای بزرگ وقتی می‌بینند که کتابی به اندازه کافی فروش نمی‌رود، همان‌جا رهایش می‌کنند. زورکمپ هم کتاب «زنان بدون مردان» را به من داده بود تا ترجمه کنم هم مجموعه‌ی داستان سپوژمی زریاب را. حدس می‌زنم وقتی دیدند که این کتاب‌ها به اندازه کافی فروخته نشدند، گفتند دیگر ادبیات فارسی‌زبان را کنار بگذاریم.

شاید این ملاحظه برای انتشارات هم مطرح است که کتاب یک زن را یک زن ترجمه کند. به هر حال آثار زنان ایرانی یا زنان افغانستانی را من ترجمه کردم. با این وجود چند رمان از آقای امیرحسن چهل‌تن هم ترجمه کردم. رمان‌های او را اول ناشر کوچک کیرشهایم و بعداً نشر سی‌هایک نشر کرد که اتفاقاً ناشر بزرگی است ولی این انتشارات هم مترصد است که ببیند چه مقدار کتاب به فروش می‌رسد و اگر کتاب به اندازه‌ی کافی به فروش نرسد، کنار گذاشته می‌شود و ادامه نمی‌دهد.

آثار زنان را که ترجمه کرده‌ام، به این خاطر دوست دارم که همیشه درباره آزادی و جستجوی هویت خود و استقلال شخصی و اجتماعی حرف می‌زنند. این موضوعات بسیار مهمی هستند، هم برای من و هم برای آن‌هایی که زیر فشار هستند. فشارهای مالی، فشارهای سیاسی یا فشارهای دیگر. برای من بسیار جالب بود که داستان‌های مختلف درباره همین تم نوشته شده‌اند. از یک طرف بسیار ناراحت کننده است که دوباره باید نوشت که به آزادی نرسیده‌ایم ولی از طرف دیگر، بعضی‌ها می‌گویند نثری که در چنین شرایطی نوشته می‌شود، خواندنی است. داستانی که انسان در خوشحالی می‌نویسد، شاید کمتر از متنی که در اندوه نوشته شده تأثیرگذار باشد.

سعیدی: ملاحظه بسیار جالب است. درباره این موضوع ما هم در صنف‌های خودمان صحبت می‌کنیم؛ این که چه‌طور ادبیات به یک معنا محصول رنج است و نویسندگان در واقع رنج خود را باز نمایی می‌کنند. اگر یک سوال تعقیبی در رابطه به بازار کتاب آلمان بپرسم، بر اساس تجربه شما چه نوع کتاب‌های از زبان فارسی یا در مجموع از زبان‌های خارجی در بازار کتاب آلمان طرفدار پیدا می‌کنند. یعنی ناشرها دنبال چه کتابی می‌گردند؟ این سوال را مشخصاً به این دلیل می‌پرسم که حداقل در حوزه داستانی افغانستان همیشه این اتهام مطرح می‌شود که بعضی از نویسندگان سفارشی و بر اساس نیازهای بازار جهانی کتاب می‌نویسند. یعنی می‌بینند که چه تصویری از افغانستان در همان زمان در دنیا خریدار دارد و رمان‌شان را مطابق این تصویر می‌نویسند. مثلاً همیشه این اتهام به خالد حسینی وارد می‌شود که رمان‌های خود را مطابق پسند و سلیقه بازار

کتاب جهانی و حتی سیاست جهانی نوشته‌است. تجربه شما چه است؟ چه نوع کتاب‌هایی را انتشارات و بازار کتاب آلمان می‌پسندد؟

همیل‌غایش: چندین سال پیش انتظار این بود که کتاب‌ها باید درباره زنانی باشند که از زیر بار جامعه مرد سالار بیرون آورده می‌شوند. نمونه‌ی آن «بدون دخترم هرگز» از بتی محمودی است. یک زمانی این‌ها مُد بودند. محور رمان داستانی زنی بود که با دخترش از تهران فرار کرده بود چون شوهرش آزارش می‌داده. یک دوره‌ی طولانی، انتظار بازار این بود که همین تیپ کتاب‌ها نوشته شود، ولی این روزها من می‌بینم که دیگر این انتظار وجود ندارد. به این نکته هم باید اشاره کنم که خوب می‌بود اگر ادبیات افغانستان بیشتر شناخته می‌شد. بهتر بود اگر آثار نویسندگان افغانستانی در بازار کشورهای آلمانی‌زبان بیشتر به فروش می‌رفت، ولی سوال مهمی در این باره مطرح می‌شود: آیا تم‌های این ادبیات که آزادی، هویت خود، استقلال شخصی هستند، می‌توانند انتظارات خوانندگان غرب را برآورده کنند؟

این مسأله مالی هم خیلی نقش مهم بازی می‌کند. بسیار جای افسوس است ولی باید همه ببینند که آخر روز ببیند که دخل و خرج‌شان به هم می‌رسد یا نه. در روز خودم چندین بار از خودم می‌پرسم که چرا کتابی به خوبی کتاب جدید فریبا وفی - که من به چند ناشر معرفی کردم - چرا طرفداری ندارد و هیچ ناشری اظهار علاقه نکرده‌است به رغم این‌که در ایران به چاپ هفتم رسیده است. ده‌ها است که ترجمه می‌کنیم ولی هنوز که هنوز است حس می‌کنم که قدم اول را بر می‌داریم. بعضی‌ها می‌گویند که نه، ما در این عرصه پیشرفت خوبی کرده‌ایم و به ترجمه‌های فارسی توجه می‌شود ولی به نظر خودم، حیف که علاقه بیش‌تر نشده‌است.

موضوع مهم دیگر کمبود مترجم خوب است. واضح است که ترجمه خوب زنده ماندن یک اثر را تضمین می‌کند ولی ترجمه‌ی بد ممکن است موجب «مرگ» اثر شود. اما باید بگویم که خوشبختانه نسل جدیدی از مترجمان در راه است که هرچند تعدادشان هنوز زیاد نیست ولی کار را بلد هستند.

سعیدی: این نکته‌ی که درباره بازار گفتید، جالب است. اتفاقاً همین نکته‌ی که درباره کتاب «بدون دخترم هرگز» گفتید، در مورد مثلاً کتابی «لولیتاخوانی در تهران» از آذر نفیسی هم گفته شده‌است. در مورد کتاب «بادبادک باز» از خالد حسینی هم گفته شده است. مهم است که دختران حاضر در این گفتگو این نکات را ببینند که پشت نشر و ترجمه کتاب‌ها در بازار جهانی چه سلایقی و احیاناً چی منافع نهفته است. حالا اگر کمی درباره ادبیات افغانستان صحبت کنیم. از صحبت‌های شما چنین برداشت کردم که آشنایی شما با ادبیات افغانستان هم از طریق ناشرها بوده. من از جمله ترجمه‌های شما فقط «وقتی پشک‌ها آدم می‌شوند» از سپوژمی زریاب را توانستم به آلمانی بخوانم. دیدم که این ترجمه در سال ۲۰۰۵ در آلمان نشر شده‌است. در این مورد دو سوال داشتم. اول این که آیا خود شما این داستان‌ها را گزینش کرده‌اید یا به شما پیشنهاد شدند؟ سوال دوم این که

تقریباً در تمام این داستان‌ها یا بر می‌گردد به جایگاه زنان یا به خشونت در افغانستان. یعنی مخرج مشترک همه‌ی این داستان‌ها همین دو موضوع است. چه‌قدر محتوای این داستان‌ها مرتبط بود به با تبوتاپ آن سال‌ها؟ سال‌های ۲۰۰۴ و ۲۰۰۵ منظورم است. آن زمان غرب تازه به افغانستان رفته بود. یعنی آیا می‌شود یک ارتباطی میان گزینش و ترجمه این داستان‌ها و جو حاکم در اروپا و آمریکا در رابطه به افغانستان برقرار کرد؟ من شخصاً رمان «در کشوری دیگر» از خانم زریاب را بیشتر دوست دارم ولی اثر ترجمه نشده‌است. به همین دلیل خواستم بپرسم که آیا اقتضای جو حاکم آن زمان در غرب این بود که داستان‌هایش با محوریت زن و خشونت ترجمه و نشر شوند، ولی رمانش نه.

همیل‌غایش: اگر درست خاطرم باشد، خانم سپوژمی زریاب ترجمه‌ی چندتا از این داستان‌ها را به من پیشنهاد کرد. داستان‌های ایشان در سال ۲۰۰۲ منتشر شده بودند و در سال ۲۰۰۵ به آلمانی ترجمه شدند. داستان‌ها درمورد مردسالاری، ظلم و ستم، و به عبارتی درباره خشونت درون خانه استند. مثلاً یک صاحب خانه زن خدمتکارش را به دزدی متهم می‌کند؛ یک مرد مذهبی دختر جوان خواهرش را به خاطر نقاشی زیبا از یک خروس شدیداً سرزنش می‌کند و افسانه سهراب و رستم به ما یادآوری می‌کند که قرن‌هاست نبرد برای قدرت و نفوذ منجر به مرگ افراد زیادی می‌شود.

در سال ۲۰۰۱، ارتش آلمان به افغانستان آمد. برای «کمک و همکاری» از یک طرف و «حفظ امنیت آلمان در هندوکش» از طرف دیگر. یکی از کارکردهای ادبیات در آن زمان همان‌طور که قبلاً گفتم و در آثار مثل رمان بتی محمودی بروز کرد، برتری فرضی غرب بر شرق بود. در چنین بستری، کارهای سپوژمی زریاب برای درک جامعه افغانی بسیار مناسب بود.

اما چرا رمانش ترجمه و نشر نشد؟ وقتی نشر زورکمپ دید که مجموعه داستان‌هایش خوب فروش نرفت، کار را دنبال نکرد. انتشار ادبیات فارسی‌زبان را به کلی متوقف کردند. به ذهنم می‌رسد که در شرق، علاقه به ادبیات غرب بسیار بیشتر است تا بر عکس. با این حال، ناشری که بسیار فعال است و تلاش می‌کند تا این وضعیت را تغییر دهد، نشر سوزه است. البته از نظر اقتصادی کار آسانی نیست. وقتی ناشر کوچکی ۱۴۰۰ نسخه از یک اثر را می‌فروشد، خوشحال است ولی برای یک ناشر بزرگ، این رقم بالایی نیست و فروش ۱۴۰۰ نسخه، یعنی توقف پروژه.

ولی تا زمانی که این انتشارات فعال است، به ما این فرصت را می‌دهد تا به ادبیات پناه ببریم. در ویژه‌نامه‌ی قبلی که شما نشر کرده‌اید، یادداشتی است از یکی از دختران تحت عنوان «پناه بردن به ادبیات»؛ کاری که انگار بسیاری از ما می‌کنیم. کیفیت و تنوع ادبیات از جنوب جهانی به من انگیزه می‌دهد که با وجود برخی موانع تدارکاتی، کار ترجمه را ادامه بدهم، مثل خیلی از همکاران در حوزه ادبیات غیر فارسی‌زبان. من مطمئن هستم که غیر از «نظم مبتنی بر قواعد» که غرب تبلیغ می‌کند، نظم‌ها و دنیا‌های ارزشمند و عادلانه‌تری هم وجود دارند.

سعیدی: بلی، ادبیات واقعاً هم پناهگاه مهمی و به یک معنا، آخرین پناهگاه برای روزهای سخت بشر است. می‌توانیم به این موضوع بعداً برگردیم تا رشته‌ی سخن درباره آثار خانم زریاب نگسلد. می‌خواهم نظر شخصی شما را درباره خانم زریاب بپرسم. چه چیزی در آثار ایشان برای شما جالب است؟ مخصوصاً اگر بخواهید این آثار را با نویسندگانی که معاصر ایران با نویسندگان معاصر زن اروپایی مقایسه کنید.

همل‌غایش: به نظر من مهم‌ترین مشخصه‌ی کار ایشان همدلی با کسانی است که درباره‌شان می‌نویسد. این نکته توجه مرا بسیار به خود جلب کرد. زریاب با دقت به تمام جزئیات زندگی معمولی نگاه می‌کند و می‌پردازد. خواننده حس می‌کند بغل دست او تمام تجربه‌های زیسته‌ی خود را دوباره از نو تجربه می‌کند. این بعد کارش برای من جذاب بود. فربیا وفی هم تقریباً همین احساس را به من می‌دهد. بدون این‌که کسانی را که رفتار خشونت‌بار می‌کنند محکوم کند، به ما نشان می‌دهد که چطور باید راه را ادامه بدهیم تا همه بتوانند یک زندگی آزاد و بدون خشونت داشته باشند. هم سپوژمی زریاب این کار را بلد است هم فربیا وفی؛ بدون این‌که متهم کند یا محکوم کند. این خیلی مهم است چون اگر بخواهیم به صلح برسیم و هم‌دیگر را بهتر بفهمیم، باید بدون صدور حکم راهمان را ادامه بدهیم. آثار این دو خیلی قشنگ به خواننده این را نشان می‌دهند و برای من شخصاً لذت‌بخش و بسیار روشن‌گر است. داستان‌های خانم زریاب نشان می‌دهد که رفتار خشونت‌آمیز به دورترین گوشه‌های زندگی یک قربانی می‌رسد و به احتمال زیاد تا آخر عمر بر این فرد تاثیرگذار خواهد بود.

سعیدی: بسیار عالی. من متوجه این بعد آثار ایشان نشده‌بودم و جالب بود که شما متوجه این نکات شده‌اید. یک سوال دیگر هم در مورد همین خانواده‌ی زریاب. آقای رهنورد زریاب، سپوژمی زریاب و دختر هر دو، شب‌نم زریاب هم نویسنده است. چطور شد که شما اولین رمان شب‌نم زریاب را ترجمه کردید؟ من با ایشان اولین بار در یک نمایش‌گاه فیلم در کردستان عراق آشنا شدم و اصلاً نمی‌دانستم که نویسنده هم هستند تا این که ترجمه‌ی اولین رمان‌شان را در وب‌سایت شما دیدم. در مجموع، در سپهر ادبی افغانستان، ایشان زیاد مطرح نبودند. برای من جالب است که اثر نویسنده‌ای که در خود افغانستان چندان مطرح نیست، در اروپا ترجمه می‌شود. پس زمینه‌ی این ترجمه از چه قرار بود؟ چه چیزی مشخصاً در اثر ایشان برای شما جالب بود که تصمیم گرفتید ترجمه کنید؟ زنانی زیادی در داخل افغانستان می‌نوشتند ولی آثاری این زنان حداقل در میان ترجمه‌های شما نیست. این درمورد ترجمه‌ی ادبیات داستانی در افغانستان چه می‌گوید؟

همل‌غایش: چون من با سپوژمی زریاب آشنا شده بودم، ایشان به من گفتند که دخترشان هم در حال نوشتن یک رمان است. بعد یک ناشر آلمانی در مونیخ حاضر بود که ترجمه کتاب را نشر کند. ناشر کوچک ولی بسیار فعال در زمینه حمایت از ادبیات ایران، افغانستان و هند که متأسفانه پس

از بازنشسته‌گی صاحبش، مسئولی نیافت و تعطیل شد. به هر روی، در جهان امروزی و از هر نظری که دیده شود، خودزندگی‌نامه دختری که باید در دو جامعه و در بیش از دو فرهنگ متفاوت بزرگ شود، می‌تواند برای تعداد زیادی از افراد و از چندین نسل جالب باشد. من گفتم اگر مادر نویسنده است، پدر نویسنده است و دختر هم این راه را طی می‌کند، احتمالاً کارش جالب است. شما گفتید که نویسندگان شاید مشهورتری از داخل افغانستان وجود دارند. من دوست دارم و شوق دارم صبح تا شب کتاب‌های نویسندگان جالب را ترجمه کنم ولی اگر ناشری علاقمند نشر نیست، ترجمه بسیار دشوار می‌شود. در عین حال، من ادبیات انگلیسی‌زبان و فرانسوی‌زبان جنوب جهانی را هم ترجمه می‌کنم چون در سراسر جهان صداهایی وجود دارند که ارزش شنیده‌شدن و خوانده‌شدن را دارند.

شما هم احتمالاً می‌دانید ترجمه ادبی بسیار وقت‌گیر است. مثلاً من پنج یا شش ساعت روی یک صفحه کار می‌کنم. ببینیم آینده‌ی ترجمه چطوری خواهد بود. شاید با هوش مصنوعی بر این مشکلات در آینده فایده‌ی شویم ولی تا امروزی که ما زندگی می‌کنیم، مسأله وقت و علاقه انتشارات مهم استند و همان‌طور که قبلاً گفتم، تعداد کم مترجمین برای ادبیات فارسی‌زبان هم نقش قابل توجهی قائل اند.

ولی با شما موافقم. راست می‌گویید. هم در ادبیات افغانستان هم در ایران آثار بسیار جالبی وجود دارد. کاش مردم این‌جا علاقمند بودند یا اصلاً باخبر می‌بودند و می‌دانستند که افغانستان یا ایران صرفاً طالبان و داعش نیستند بلکه یک سنت ادبی خیلی قوی دارند. کاش می‌دانستند که شاعران در زندگی روزمره‌ی این مردم تا امروز نقش خیلی مهمی را بازی می‌کنند. ولی در رسانه‌ها، سیاست، جنگ و خشونت بیشتر مورد بحث و توجه استند. ادبیات حضور کم‌رنگی دارد. به رغم تمام این مشکلات، ما هستیم و به کار خود را ادامه خواهیم داد. به همین خاطر تشکر از شما که کار خیلی مهمی را انجام می‌دهید. امیدوارم بتوانید شما هم کارتان را ادامه بدهید چون واقعاً بسیار حیاتی است.

سعیدی: تشکر از شما که آثار داستانی افغانستان را ترجمه می‌کنید و تصویر متفاوت‌تری از افغانستان به دنیای آلمانی‌زبان ارائه می‌کنید. تصویر افغانستان متأسفانه عمدتاً با خشونت گره خورده است. طوری که شما گفتید بسیار نادر است که کسی ما را با ادبیات یا با یک شاعر بشناسد. وقتی کسی این‌جا یک نویسنده از افغانستان را می‌شناسد و درباره‌اش صحبت می‌کند، احساس خوبی به آدم دست می‌دهد. یادم است برای شرکت در کنفرانسی در سال ۲۰۱۷ به کوریای جنوبی رفته‌بودم. همان روزها دونالد ترامپ بمب بزرگی را در یک گوشه‌ی افغانستان انداخته بود: «مادر بمب‌ها». یادم مانده همه از من می‌پرسیدند که حس خودت نسبت به این بمب چیست؟ مردم در داخل افغانستان چی حس دارند؟ دو سه روز از من این سوال را می‌پرسیدند. در آخر کنفرانس اما کسی برای من گفت که کتاب «بادبک باز» خالد حسینی را خوانده‌است و کمی درمورد خالد حسینی

صحبت کردیم. احساس بسیار خوبی برایم دست داد که لااقل این یکی از بمب نمی‌پرسد و هویت من تنها با خشونت گره نخورده است، بلکه هویت من با یک نویسنده هم گره خورده است. قطعاً بدون زحمات مترجمانی مثل شما، چنین چیزی ممکن نیست، مخصوصاً که ترجمه واقعاً وقت‌گیر است. صبر زیاد می‌خواهد. از این بابت از شما بسیار سپاسگزاریم.

من آخرین سوالم را که تا حدی کلیشه‌ای است می‌پرسم و بعد دختران می‌توانند سوال‌هایشان را بپرسند. شما با نویسندگان افغانستانی زیادی در ارتباط هستید. با تقی اخلاقی که رمان‌شان را ترجمه کرده اید. با سید ضیا قاسمی در نمایش‌گاه کتاب فرانکفورت بودید. گفتید با سپوژمی زریاب و با دخترشان در ارتباط بودید. در عین حال شما به عنوان یک آلمانی، از بیرون به ادبیات افغانستان نگاه می‌کنید و با ادبیات اروپا و مناطق دیگر جنوب جهانی هم آشنا هستید. آینده‌ی ادبیات افغانستان را چطور می‌بینید؟

همیل‌غایش: اجازه بدهید قبل از این‌که به این سوال پاسخ بدهم، به مورد دیگری بپردازم. خیلی از نویسندگان که این‌جا برای کتاب‌خوانی می‌روند، نقش سیاست‌مدار را پیدا می‌کنند. بخش اعظم سوال‌های کسانی که برای کتاب‌خوانی گرد هم می‌آیند، درباره اتفاقات سیاسی است. شاعر ایرانی‌ای می‌گفت که بعضی‌ها در این کتاب‌خوانی‌ها می‌پرسند که چرا شما درباره خشونت، درباره جنگ، درباره این موضوعات می‌نویسد؟ چرا درباره درخت‌ها و گل‌ها نمی‌نویسد؟ جواب او این بود که کاش که می‌توانستم درباره درختان و گل‌ها بنویسم، ولی تا زمان‌که در کشور ما وضعیت جنگی است، تم‌های آثار ما همین‌ها هستند. می‌شود بعداً از گل‌ها و درخت‌ها صحبت کنیم. یکی از نویسندگان افغانستانی که از دوستان من است در این مواقع می‌گوید که من دوست دارم درباره کتابم صحبت کنم. برای کتاب‌خوانی آمده‌ام و نمی‌خواهم سوالات سیاسی شما را جواب بدهم. باید درباره کتاب، درباره ادبیات با شما صحبت بکنم.

من و هم‌کارانم چون واقعاً ارزش ادبیات ایران و افغانستان و کشورهای دیگر جنوب جهانی را می‌دانیم، مطمئن هستیم که کار ما تمام شدنی نیست؛ باید ادامه بدهیم و امیدوارم هستم که چند ناشری در آینده‌ی نزدیک پیدا کنیم تا ادبیات ایران و افغانستان را منتشر کنند. فکر می‌کنم ناشران هم کم‌کم می‌فهمند که ارزش ادبیات آن منطقه بسیار زیاد است به خاطر دنیاهای متفاوتی که به ما نشان می‌دهند. شاید این بیست‌وپنج سالی که به قول معروف جان کندید بالاخره به یک نتیجه‌ی مثبت برسد، مخصوصاً این‌که این همه نویسنده خوب وجود دارد. تنها چاره این است که کار را با نسل جدید مترجمین حرفه‌ای و به امید توجه بیشتر ناشران به آثار ادامه بدهیم. گاه به گاه، یک کتابی به بازار می‌آید که این توجه را خوب جلب می‌کند و کار همه ما را پیش می‌برد. یعنی قدم به قدم. شاید هوش مصنوعی در این زمینه کمک کند. عرضم این است که ممکن است با هوش مصنوعی کیفیت ترجمه پایین بیاید ولی امیدوارم بتوانیم راهی پیدا کنیم و هوش مصنوعی به کار

ما ضربه نزنند.

سعیدی: امیدوار هستم. هوش مصنوعی در عین حالی که تسلط ناشرها در بازار کتاب را می‌شکند، احتمالاً کیفیت ترجمه را هم پایین می‌آورد. ولی به هر صورت تونلی است و ببینیم پایانش کجاست. ببینیم چه اتفاقی می‌افتد. من سوال دیگری ندارم. می‌شود به سوالات دختران بپردازیم. یکی از دختران پرسیده‌اند «آیا در ترجمه آثار داستانی از سبک آزاد ترجمه استفاده می‌کنید؟ چطور می‌شود، به لحن یک اثر ادبی در ترجمه وفادار بود؟ چه چیزی به شما در ترجمه این همه سال کمک کننده بوده؟»

همل‌غایش: بله، هدف این است که تا حد امکان به کار اصلی وفادار بمانیم. یا با ترجمه لفظی یا با ترجمه آزاد. یک مثال بدهم. اصطلاح آسانی مثل «دست شما درد نکند» را به آلمانی یا انگلیسی چطور ترجمه کنیم؟ می‌توان «Danke» یا «Thank you» ترجمه کرد. اما می‌توانید «دست شما درد نکند» ترجمه کنید تا مخاطب یاد بگیرد که اصطلاحات دیگری هم وجود دارد؛ تا انسان بتواند دنیای خودش را زنده‌تر کند. گزینه سوم هم «Danke» هست و «دست شما درد نکند» را باهم ترجمه کنید تا «Danke» به عنوان توضیح برای این اصطلاح عمل کند. به هر صورت، یک ترجمه باید در زبان مقصد جور دربیاید. به این خاطر، بر خلاف مثال اول، اصطلاح «دل کسی مثل سیر و سرکه می‌جوشد» را به طور لفظی ترجمه نمی‌کنم، چون در زبان مقصد هیچ معنی نمی‌دهد. به نظر من، بزرگترین ستایش برای یک ترجمه این است که خواننده متوجه نمی‌شود که دارد یک ترجمه می‌خواند. با تمرین و تجربه و شجاعت این که نگذاریم اسیر اثر اصلی بشویم به چنین مهارتی می‌رسیم. به همین خاطر، من همیشه تلاش می‌کنم همیشه آثار نویسندگانی را ترجمه کنم که هنوز زنده هستند تا احیاناً اگر پرسشی مطرح می‌شود، بتوانم از آن‌ها بپرسم تا روشن‌تر ترجمه کنم.

ترجمه‌ی این اصطلاحات و ضرب‌المثل‌ها اصلاً کار آسانی نیست. یک‌بار هم اتفاق افتاد که نویسنده‌ی از من خواهش کرد کتابش را ترجمه کنم. مادر بزرگش در قندهار زندگی می‌کرد و لحن حرف زدن‌اش مخصوص همان منطقه بود. من تلاش کردم در ترجمه لحن و لهجه‌ی او را تا جایی که ممکن است حفظ کنم ولی نویسنده می‌گفت که اصلاً زبان و شخصیت مادر بزرگم را در این ترجمه نمی‌بینم. گفتم پس چه کار کنیم؟ گفتم فعلاً از خیر ترجمه‌ی این کتاب می‌گذریم. به نویسنده که خودش هم آلمانی بلد بود پیشنهاد کردم که باهم روی ترجمه کار کنیم ولی حاضر نبود. بزرگ‌ترین فاجعه‌ی زندگی کاری من همین بود ولی خب قبول کردم باید زمان بگذرد تا آدم ببیند که شاید دو متن متفاوت در دو زبان خلق کند که هر دوی‌شان در عین تفاوت، زنده بمانند و کارکرد خود را داشته باشند.

در ایتالیایی به مترجم traduttore می‌گویند. لغتی که صرفاً یک حرف با واژه‌ی «خائن» تفاوت دارد. یعنی این که مسئولیت بسیار بزرگی دارد و باید با دقت تمام کار کند. [می‌خندد.] چیزی که خیلی

در زندگی کاری من مهم است، شک است. شک قطعاً مهم‌ترین وسایل کار من است. مترجم باید همیشه از خود بپرسد که آیا واقعاً واژه، جمله و متن را حتی‌الامکان درست برگردانده یا خیر؟

سعیدی: اتفاقاً در زبان فارسی هم کتابی در همین رابطه وجود دارد: «مترجمان، خائنان؛ مته به خشخاش چند کتاب» اثر مترجم مشهور ایرانی، حسن کامشاد که همین امسال وفات کرد. دوستان اگر علاقمند این مباحث ترجمه بودند، می‌توانند بخوانند. خانم شکریه سوالی پرسیده‌اند. گفته‌اند که کدام یکی از نویسندگان افغانستان را خودتان شخصاً دوست دارید؟

همل‌غایش: تقی اخلاقی و محمد حسین محمدی را دوست دارم. باید نویسندگان دیگر افغانستان را بیشتر بخوانم. چون سه زبان دیگر هم بلد هستم و از نویسندگان کشورهای دیگر هم ترجمه می‌کنم، متأسفانه وقت کم می‌آورم و نمی‌توانم همه‌ی کتاب‌های خوب و لذت‌بخش را بخوانم. واقعیتی است که مرا ناراحت می‌کند ولی باید قبول کنم دیگر. شما چه؟ شما بگویید کدام نویسندگان را پیشنهاد می‌کنید. یا کدام شان را بیشتر دوست دارید که ما از شما یاد بیاموزیم.

سعیدی: دختران، شما کی را پیشنهاد می‌کنید؟

اشتراک‌کننده: نویسندگانی که بر من تاثیر داشته، حمیرا قادری است. خانم قادری چند کتاب را درباره طالبان دور اول نوشته‌اند اما کتاب «رقص در مسجد»ش بر من بیشتر تأثیرگذار بوده.

سعیدی: یکی از دختران در کامنت نوشته‌است: «ره‌نورد زریاب و جلال نورانی». نویسندگان مورد علاقه‌ی خودم محمد حسین محمدی و آصف سلطان زاده و از نسل قدیمی‌تر اکرم عثمان استند.

همل‌غایش: همین اکرم عثمانی که فعلاً سارا راخفوس کتابش را ترجمه می‌کند؟

سعیدی: بلی، دقیقاً.

ف. قاسمی: سلام و تشکر از شما آقای سعیدی که زحمت می‌کشید و مهمان‌های خوب دعوت می‌کنید تا ما هم از تجربیات شان مستفید شویم. سوالی از خانم همل‌غایش داشتم. شما سال‌های زیاد صدای زنان سرزمین‌های مختلف را به زبان آلمانی ترجمه کردید. می‌خواستم بپرسم در این جریان، صدای خودتان را بیشتر در کجا یافتید؟

همل‌غایش: وقتی قبول می‌کنم تا کتابی را ترجمه کنم، یعنی آن کتاب با من هم‌زبان شده‌است. اگر متن یک کتاب برای من جالب نباشد، ترجمه‌اش نمی‌کنم. فقط وقتی که بتوانم رابطه‌ی نزدیکی با یک کتاب برقرار کنم، ترجمه‌اش را می‌پذیرم. کتاب‌های که ترجمه کرده‌ام همه متفاوت هستند، هرچند همه درمورد تم آزادی زن و آرزوی صلح و موضوعات مشابه نوشته شده‌اند. به این خاطر حس می‌کنم که کار من هر روز نو می‌شود؛ یعنی تکراری نیست. بیشتر تم‌های هستند که با آن‌ها هم‌صدا

می‌شوم؛ تم‌های آرزوی آزادی، آرزوی صلح، آرزوی هم‌دلی با دنیای امروز. زیبایی کار ترجمه همین است که مترجم هر بار یک کتاب را ترجمه می‌کند، با کمال میل راهی را طی می‌کند که نویسنده به او نشان می‌دهد. نمی‌دانم به سوال ایشان به صورت مکفی جواب دادم یا نه.

سعیدی: سوال دیگری هم است؟ یا گفتگو را تمام کنیم؟

همیل‌غایش: تا دختران سوال دیگری می‌پرسند، می‌خواهم نکته‌ای را عرض کنم و اشاره کنم به نقش بزرگی که شاعران فارسی در زندگی روزمره‌ی مردم این حوزه بازی می‌کنند. من میان سال‌های ۲۰۰۷ تا ۲۰۰۹ در تاجیکستان بودم. صبح شنبه‌ها بین ساعت یازده تا دوازده هیچ وقت از خانه بیرون نمی‌رفتم چون یک ساعت در رادیو شاهنامه فردوسی خوانده می‌شد. با لهجه تاجیکی که کمی برای من سخت بود، ولی واقعاً خوشحال بودم از این‌که چنین برنامه‌یی وجود داشت. اصلاً قابل تصور نیست که در مثلاً آلمان برنامه‌ای باشد که انسان یک ساعت بنشیند و از نویسندگان و شاعران بزرگ آلمان مثل گوته یا شیلر از گذشته بشنود. تجربه‌ی واقعاً جالبی بود برای من.

سعیدی: نکته‌ی جالبی است. اتفاقاً یاد یک افغانستان‌شناس مشهور آمریکایی به نام «لویی دوپری» افتادم که می‌گفت «افغانستان ملت شعر است». البته گفته‌ی او مربوط سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ است و به قول خودش که در هر جای افغانستان، حتی انسان‌هایی که سواد ندارند، بیتی از فردوسی یا سعدی می‌خوانند. استاد مردم‌شناسی‌ای هم در دانشگاه داشتیم که مشابه همین را می‌گفت. او دکترای خود را درباره «نوروز» می‌نوشت و می‌گفت که شما در هر جای دنیا که بروید، نمی‌بینید که کسی پشت شیشه‌ی اتوبس، پشت شیشه‌ی موتر یک بیت شعر نوشته‌باشد. می‌گفت، هیچ‌جای دنیا شعر این قدر حی و حاضر نیست و مردم پشت شیشه‌ی موتر خود نمی‌نویسند. امیدوارم هستم که این نکته‌ی که شما عرض کردید، تلنگری هم برای ما باشد که ما میراث‌دار همین فرهنگ هستیم. ما فارسی زبان‌های که در این جمع هستیم به این میراث بپردازیم و یک آشنایی حداقلی با آن داشته باشیم، مخصوصاً در زمانی که پرداختن به این میراث فارسی به دلایل مختلف کم‌رنگ شده‌است.

س. فیاض: سلام به همه. سوال من چندان ربطی به سخنانی که تا به حال گفته شد، ندارد. من بعد از این‌که کتاب «انسان در جستجوی» معنا را خواندم، دچار افسردگی شدید شدم. بعد از آن تا هنوز نتوانستم کتاب بخوانم. هرباری که کتابی را باز می‌کنم، نمی‌توانم ادامه بدهم. حس می‌کنم خیلی از ادبیات دور شدم و حالا نیاز دارم که برگردم به ادبیات. نمی‌دانم چه کار کنم.

همیل‌غایش: کتاب‌های روشن‌تری بخوانید تا آدم بتواند دنیا را هم روشن‌تر ببیند. من این حس را خوب می‌دانم. گفتم که در دوران دبیرستان، «مرد نامرئی» را خواندم و مرا بسیار زیاد غمگین کرد. ولی بعداً کتاب‌های دیگری خواندم. شکسپیر را خواندم و دیدم که چه قدر دنیا‌شناس است. یعنی

بلافاصله باید کتاب دیگری را باز کنید تا از این تاریکی بیرون بروید. پیشنهاد من مثلاً کتاب «رویای تبت» از فریبا وفی یا «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم» از زویا پیرزاد است. یا شما آقای سعیدی، شاید پیشنهاد بهتری داشته باشید. به هر صورت، از دنیای کتاب دور نشوید.

سعیدی: به عبارتی، با کتاب به جنگ کتاب بروید.

همل‌غایش: زبان فارسی طنز مخصوصی هم دارد. طنزی دارد که در دنیا تک است. پیش‌تر پرسیدید که از نظر من تفاوت ادبیات فارسی با ادبیات اروپایی یا کشورهای افریقایی که من از آن‌ها ترجمه کرده‌ام، چیست. به نظر من ادبیات فارسی یک طنز مخصوصی دارد که واقعاً لذت‌بخش و ارزشمند است. حالا افغانستانی‌ها می‌گویند «تا جان به تن است، جان بگن است» ولی با ادبیات خوب شاید این جان‌کنی کمی قابل‌تحمل‌تر شود.

من هم سوال از دختران دارم. کسی از دختران است که خودش داستان بنویسد؟ می‌خواستم بپرسم که چطور در این دوران جای و وقت و فضای مناسب برای نوشتن پیدا می‌کنید؟ جا، وقت و آرامش همه‌ی این‌ها برای نوشتن مهم هستند و می‌خواهم بدانم آیا دختران به این‌ها در این زمانه‌ی دشوار دسترسی دارند یا نه.

م.: من در افغانستان زندگی می‌کنم. چند سال است که داستان می‌نویسم. اوایل داستان‌هایم را صرفاً خودم می‌خواندم و فکر نمی‌کردم ارزش خوانده شدن توسط دیگران را هم داشته‌باشد ولی فکر می‌کنم که کیفیت داستان‌ها این اواخر بهتر شد. من ابتدا داستان را در ذهنم پرورش می‌دهم. مدت‌ها با داستان زندگی می‌کنم. شاید چندین ماه یا حتی یک سال را در بر بگیرد. وقتی که داستان کامل شد، روی کاغذ یا لپ‌تاپ پیاده می‌کنم. این مرحله برایم راحت‌تر است. یعنی حدوداً یک هفته در بر می‌گیرد. بعد از نوشتن، بازخوانی و حک و اصلاح می‌کنم.

آخرین باری که داستان نوشتم، یک سال پیش بود و داستانم در «جشنواره اوسانه»، مقام گرفت. مقام سوم را گرفت. آخرین داستانی بود که توانستم بنویسم ولی نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد ولی ذهنم توانایی داستان‌پردازی را از دست داد. سوژه‌های زیادی هستند که یادداشت گرفته‌ام ولی نتوانسته‌ام تبدیل به داستان کنم. داستان‌های زیادی است که می‌خواهم بنویسم ولی انگیزه و توانش را ندارم.

همل‌غایش: بابت مقام «جشنواره اوسانه» تبریک می‌گویم. کار بزرگی است. فکر می‌کنم آدم باید مقداری به خود وقت بدهد. زیاد روی خود فشار نیاورید. نوشتن کار خط‌مونتاز نیست. و من حدس می‌زنم که حتی زمانی که شما کار نمی‌کنید، یعنی متنی نمی‌نویسید، اثر جدید شما در حال رشد است. به خودتان زمان کافی بدهید و نگران نباشید!

سعیدی: آزاده جان شما بفرمایید. ن. آزاده در همین دوره‌ی طالبان با جمعی از دیگر اهالی ادبیات در نقدهای هفته‌گی داستان در کابل حضور پیدا می‌کردند و تجربه‌ی دست اول از نوشتن در فضای طالبان دارند.

ن. آزاده: سلام بر همه و تشکر از آقای سعیدی و خانم همل‌غایش. من می‌توانم تجربه‌ام را شریک کنم. خب دختران اکثراً در افغانستان فصای خصوصی ندارند و دنبال کردن علایق شخصی هم دشوار است. ولی حداقل همین دخترانی که در این جمع هستند، آگاهانه به ادبیات پناه آورده‌اند و این یک کنش آگاهانه است. تجربه‌ی شخصی خودم این بوده که هیچ چیزی مانع نبوده. هر وقت خواسته‌ام، چیزی را روی کاغذ بیاورم، هیچ چیزی مانع نبوده. شاید به این دلیل که من ادبیات را فراطبیعی می‌بینم. یعنی به نظرم نوشتن جوششی است. ضرور نیست کسی کوشش کند چیزی بنویسد. وقتی کسی زیاد کتاب می‌خواند و فکر می‌کند، جرقه‌ای زده می‌شود و بر روی کاغذ جاری می‌شود؛ خود را نشان می‌دهد که من هستم.

من در کابل در جلسات ادبی شرکت می‌کردم و آن‌جا هم حرف و حدیث درباره این بود که ادبیات افغانستان مسیر ثابتی ندارد و الگوی درست ندارد؛ و در مجموع، دیدگاه بسیار منفی بود. من خودم شخصاً از این دیدگاه که شما مطرح کردید و یاد کردید که مردم در افغانستان و ایران با وجود مشکلات خیلی بزرگ، درباره‌ی جنگ و چیزهای بزرگ‌تر از خودشان می‌نویسند، یک دید متفاوت‌تر است. معلوم است که مسیرشان هموار نیست ولی در ناهمواری بسیار خوب می‌درخشند. راه خود را پیدا می‌کنند.

همل‌غایش: بلی، انسان باید این حس آزادی را، به خودشان بدهد که بنویسد به خودش شجاعت بدهد. از اشتباه کردن ترس نداشته باشد. از تجربه‌های اشخاص دیگران استفاده کند و با دیگران همکاری داشته باشد. بعضی‌ها می‌گویند، نویسنده که چیزی را می‌نویسند تنها می‌نشیند ولی زیبایی ترجمه این است که انسان از همکاران خودش می‌پرسد. یا از خود نویسندگان می‌پرسد. مثلاً می‌پرسد معنی این اصطلاح چه است؟ این برای خودش یک دنیایی است بسیار لذت‌بخش است و صرفاً کتاب و حروف نیست. دنیایی پشتش است. همان‌طور که شما می‌نشینید نقد کتاب می‌نویسید و نویسنده‌ها را دعوت می‌کنید. این کاری بسیار ارزشمند است و دنیای ما را رنگین‌تر می‌کند.

م. نصرتی: تشکر و در جواب سوال باید بگویم که برای من مکان و زمان نوشتن مهم نیست. این‌که در کجا چه را بنویسم واقعاً برایم مهم نیست. فقط گاهی نمی‌توانم حرف دلم را بیان کنم. یعنی احساسم گنگ است. استادمان همیشه می‌گوید هر روز باید بنویسید و هر روز نوشتن نثر شما را بهتر می‌کند ولی گاهی نمی‌شود. خواهشی هم از شما داشتم: به عنوان یک مترجم پرکار و شناخته‌شده، اگر رهنمایی و نصیحتی برای ما تازه‌کاران دارید، لطفاً دریغ نکنید.

هِمِلْ غایش: اولاً باید بگویم که عادت خیلی خوب نیست که زمان و مکان برای نوشتن مهم نباشد. عادت سازنده‌ای است. چند نکته را هم از باب رهنمایی می‌توانم بگویم. اول این که زیاد تمرین کنید. آدم برای راه رفتن هم تمرین می‌خواهد. تنها چیزی که انسان از اول بدون تمرین بلد است نفس کشیدن است. از خطا هم نترسید و از کمک گرفتن هم نترسید و نهرمید. زمان و تمرین تعیین‌کننده هستند. شک هم مهم است. من هنوز وقتی ترجمه‌ای را شروع می‌کنم، حس می‌کنم که اولین کارم است. کیفیت کار شما را بلند نگه می‌دارد. شجاعت هم مهم است. امید هم مهم است. خلاصه، همیشه به پیش!

سعیدی: بسیار زیاد تشکر از همه، مخصوصاً خانم هِمِلْ غایش که در این برنامه تشریف آوردند. در زمانه‌ای که آدم حس می‌کند کلمه بی‌تاثیر شده است، شما ادبیات افغانستان را ترجمه می‌کنید و این برای بسیاری‌ها در افغانستان خبر امیدبخش و مهمی است.

هِمِلْ غایش: آرزوی آینده‌ی روشن برای همه دارم. به ادبیات وفادار بمانید. با امید زنده‌ایم. به پیش!